

ستاره

داستاني از:
امير پاشا آزاد
شهرپور 1377
چاپ الكترونيكي از :

WWW.MMD.NAME

قانون استفاده در سايتهاي ديگر را در پايان داستان بخوانيد

خسته و کوفته از آخرین امتحان تجدیدیهاش بر میگشت . ولی ته دلش خوشحال بود . خودش هم نمیدونست چرا. از کوچه پس کوچه های تنگ محلشون به طرف خونه حرکت کرد. کتاب فیزیکش که زیاد هم نو به نظر نمیرسید در دستش لوله شده بود. خسته بود ... از همه چیز ... از همه کس ... تصمیم داشت چند روزی رو در تنهایی به آرامش از دست رفته اش برسد. آرامشی که از آخرین روزهای تابستون سال پیش هرگز به سراغش نیومده بود. در حالیکه بی اعتنا جلوی پاشو نگاه میکرد آروم آروم قدم میزد. صدای کلاغها اون موقع ظهر برآش عجیب بود. موهای لخت و بلندش بروی پیشونی بلند و چشمان قهوه ایش ریخته بودند. موهایی که برای نگه داشتنشون جنگها با آقای ناظم کرده بود. کوچه هایی که وارد آنها می شد یکی یکی باریکتر می شد و سرانجام آخرین کوچه . کوچه ای چهار پنج متری که جوی آبی از وسطش رد میشد. به محض اینکه وارد کوچه شد در خونه ای که نبش کوچه بود با صدایی که معلوم بود سالهاست از عمرش میگذره باز شد. پسرک انگار که منتظر این اتفاق بوده به دو چشم مشککی ای که از لای در مشخص بود لبخند زد. در کم کم بازتر میشد. صدائی از پشت تر گفت : چطور دادی ؟

هی ...

هی ینی چی ؟ قبول میشی ؟

نمیدونم ...

در باز شد...

بیا تو...

تنهایی ؟

آره ...

پسرک داخل شد... ورودش درست مانند اولین بار بود... اون روز خوب یادش بود. روزی که بد شروع شد ولی پایان خوبی داشت. درست نه سال پیش. یادش میومد که : تو یکی از روزهای بحبوحه شیطنت يك پسر بچه هشت ساله ، با توپ زده بود به سینی اصغر آقا میوه فروش محله و وقتی دیده بود گلابی ها یکی یکی افتادن زمین و رفته بودن زیر دست و پا له شده بودند بجای اینکه معذرت خواهی کنه ، هرهر خندیده بود. اصغر آقا هم افتاده بود دنبالش. اونم که این لحظه ها برآش تکراری شده بود پا گذاشته بود به فرار. داخل همین کوچه شده بود و درست مثل امروز دخترک چشم مشککی در رو برآش باز کرده بود.

بدو بیا تو ...

....

از دست کی در میرفتی ؟

اصغر آقا ..

چرا؟

توپ رو شوت کردم . خورد به گلابی ها. گلابی ها ریختن .

خندم گرفت . یارو افتاد دنبالم .

...

اسمت چیه ؟

ستاره .

.....

تا قبل از اون روز چیزای زیادی ازش نمیدونست . فقط میدونست دو سال ازش کوچیکتره . یه خاطره مبهم و سیاه هم از خیلی وقت پیشها ینی زمانی که سه چهار سال بیشتر نداشت داشت . تا اونجایی که یادش میومد یه روز سرد زمستونی بود. صدای شیون و زاری از که از کوچه میومد تا خونه اونا هم میرسید. دورتادور خونه سر کوچه رو پارچه های سیاه پوشونده بودند. وقتی از مادرش پرسیده چی شده در جوابش گفته بود: حیوونی مادرش رو هم از دست داد...

یادش میومد که میگفتن پدرش کارمند راه آهن بوده . وقتی ستاره سه چهار ماه بیشتر نداشته پدرش یه روز که نگهبان قطار بوده سرشو از قطار میاره بیرون که جلوی قطار رو بینه که سرش با یه تیر کنار ریل برخورد میکنه و ضربه مغزی میشه و میمیره . از اون وقت دیگه با مادرش و پدر بزرگش که بابایی صداس میکردند زندگی کرده . تا اینکه مادرش هم از سل میمیره و ستاره برای همیشه تنها ترین دختر اون محله میشه . بابایی پدر بزرگش رو چند بار بیشتر ندیده بود. پیرمردی شصت هفتاد ساله بود با قامتی شکسته و خمیده ، صورتی چروکین و سیاه درست مئه دستهای سیاهش . ستاره بهش گفته بود که همیشه توی تاریکی صبح زود از خونه خارج میشه و شبها دیر وقت برمیگرده . خودش هم گاه گاهی شبها بابایی رو دیده بود. با یه چراغ زنبوری کوچیک و یه شیشه و یه ظرف . میگفتن گردو میفروشه ... از دستهای سیاشم میشد تشخیص داد. خوب یادش بود باباش هر وقت که نمره بدی میگرفت با اشاره به زندگی بابایی بهش میگفت : درس بخون که اینجوری نشی ..

* * *

با اینکه اونروز اصغر آقا به گوشمالی حسابی علیرضارو داده بود ولی هیچ وقت خاطره خوب اونروز رو فراموش نمیکرد اون روز و روزای دیگه ستاره و علیرضا فقط برای هم په همبازی دوران کودکی نبودن.... بلکه اگر هم کسی برای هم نبودن لا اقل میتونستن حرف دل هم رو بفهمن. * * *

علیرضا داخل شد.

بابایی بهتره؟ پاش خوب شد؟

میگه که بهترم.... نمیدونم.. احساس میکنم خیلی عذاب میکشه ...

...
حیاط کوچیک و ساده و بی آرایش اونجا همیشه برایش مته بهترین جای دنیا جلوه میکرد. با اون حوض فیروزه ای کوچیک شیش ضلعی که همیشه توش دوتا ماهی سرخ کوچولو بودش زندگی کرده بود.. بزرگ شده بود... عشق رو فهمیده بود و مهمتر از همه ستاره رو شناخته بود... یادش میومد ستاره همیشه بهش میگفت این ماهی بزرگه توتی و اونکی کوچولوته منم ...

کنار حوض با هم نشستن .

لاغر شدی ستاره؟ ..

!...

ولی هنوزم خوشگلی ...

ستاره دست علیرضا رو گرفت .

علیرضا تو چهره اش دقیق شد تا بار دیگه تك تك جزئیات ستاره رو ببینه

...
موهای مشککی بلند و صافش که تا کمرش میرسید همون جور بود که علیرضا می پسندید. چشم و ابرو مشککیش از ستاره دخترای شرقی و غربی پسند میساخت . لبهای گلی رنگ و ریزش به بینی نوک تیز و سربالاش کاملا میومد. قدش نه زیادی بلند بود نه خیلی کوتاه . طوری بود که به په دختر هم سن اون میخورد. به نظر علیرضا خوشگل خوشگل نبود... بینی دخترای خوشگل دیگه هم دیده بود ولی از اخلاقیش خوشش میومد. تازه زشت هم نبود...

یادش میومد اولین باری که میخواست بهش بگه دوست دارم با خودش خیلی کلنجار رفت تا تونست اونو بگه ... هر چی فکر میکرد میدید روش همیشه به رفیق دوران کودکیش که حالا عشقش شده بگه دوست دارم . تا این که اونشب رسید... تقریباً دو سال پیش بود... تابستون گرمی بود. همه ترجیح میدادن روی پشت بوم بخوابن ، شبهای خوبی شده بود... همسایه علیرضا اینا که تقریباً وضع مالیشون ازبیه ساکنین اون کوچه بهتر بود از ساعت هشت که هوا تاریک می شد رادپوشو میاورد بالا و صداسش رو بلند میکرد... اون موقع ها هم آگه کسی رادیو داشت مثلاً خیلی حرف بود. هر کسی نمیتونست رادیو بخره ... علیرضا که تازه عاشق شده بود روی پشت بوم دراز کشیده بود و آسمون رو نگاه میکرد... آسمون صاف و پر بود از ستاره . ستاره ها ابهت ماه رو ازش گرفته بودن . علیرضا با خودش فکر میکرد:
خداجون این همه تو آسمون ستاره های بزرگ و کوچیک داری چی همیشه یکی از اون کوچولوهاشو هم به ما بدي ... تو فکر داشت به ستاره فکر میکرد که صدای گوینده رادیو اونو به خودش جلب کرد:...

خب شنوندگان عزیز... امیدوارم شب خوبی رو پیش رو داشته باشید. رسیدیم به بخش آهنگهای درخواستی ... آهنگی رو پخش میکنیم از خواننده خوب گوگوش با آهنگی از پرویز اتابکی و شعر زیبای شهیار قنبری ... بشنویم آهنگ "ستاره" را از گوگوش: ...

علیرضا يك لحظه جا خورد. اصلاً انتظار اینو دیگه نداشت ... با خودش فکر کرد:

خدا یا تو هم هی دل مارو بسوزون ها... هر چی میخوام از فکرش بیرون نمیذاری ...

آهنگ ستاره در اون شب پرستاره حال و هوای جدیدی برای علیرضا ایجاد کرد:
"....ستاره ای ستاره چشم اشکی نداره ...دیگه پیداش نمیشه ...نمیادش دوباره ...دیگه دوستم ندارهمنو تنهام میذاره ..آخه گوش کن ستاره کن ستاره ای ستاره دل عاشق خریداری ندارهخدایا اونو با عشق و محبت آشنا کن ...به درد این دل دیوونه من مبتلا کن ..بیا بنشون گل مهر و وفا رو ...منو از دست دلتنگی و تنهایی رها کن ...آگه عشقی نباشه دل رسوا نمیشهدل من مته شیشه دیگه پیدا نمیشهدیگه دنیا ستاره ،برام دنیا نمیشه ...آخه گوش کن ستاره ای ستاره دل عاشق خریداری نداره"
دیگه نمیتونست تحمل کنه ...تصمیم خودش رو گرفت . دستي به موهای آشفتهش کشید و بروی پشت بوم خونه کناریشون پرید....

تا خونشون تقریبا باید چهار پنج خونه رو رد میکرد. کار آسونی نبود. فکر میکرد احتمالا اگه کسانی که روی پشت بوم خوابن به آدم رو ببینن که اومده روی پشت بومشون زیاد خوشحال نمیشن ...

آروم آروم و پاورچین پاورچین یکی یکی خونه هارو رد کرد... بالاخره رسید... همه جا تاریک بود... چشاش به زحمت دور و برش رو میدید... صدای خورویف بابایی باعث شد که خندش بگیره. کم کم چشاش به تاریکی عادت کرد... حالا دیگه میتونست اطرافش رو ببینه. پشت دیوار کنار پشت بوم بقلی خونه ستاره اینا قایم شد. یواش یواش سرش رو بالاتر آورد... اطرافش رو خوب نگاه کرد:
پشت بومشون زیاد بزرگ نبود... درست منته خونشون ... وسط پشت بوم دوتا تشک دیده میشد. دلش هرې ریخت ... اون ستاره بود. اونم بیدار بود و داشت به آسمون نگاه میکرد... با خودش فکر کرد:

ولی آخه تو دیگه چرا؟! ... من تو آسمون دنبال تو میگردم... تو دیگه از آسمون خدا چي میخوای... نکنه تو هم به من فکر میکنی?...
... به لحظه از فکری که کرده بود خوشش اومد. پنی آبا ستاره هنوز اونو به عنوان همبازی نگاه میکنه یا اونم...?

دور و برش رو یواشکی نگاه کرد... بابایی پشتش به اونو ستاره بود. معلوم بود هفت تا پادشاه رو خواب دیده چون صدای خورو پفش تا آسمون هفتم میرفت ... با خودش فکر کرد: پیرمرد بیچاره از بس کار میکنه شبا عین جنازه میوفته ... انگار که میخواد نقشه فتح یه قلعه رو بکشه با خودش فکر کرد... بالاخره تصمیمشو گرفت.. لبخندی زد و آروم گفت :

ستاره !...!

ولی ستاره حرکتی نکرد... انگار نه انگار... دوباره و این بار کمی بلندتر تکرار کرد:

ستاره !...!

اینبار هم فرقی نکرد... با خودش گفت : اه... دختره انگار کر شده ... دیگه کم کم دارم مطمئن میشم عاشقمه وگرنه دختر عاقل توی این سکوت شب یکی صداس کنه میشنوه ...

سنگ کوچکی که کنار پاش بود توجهشو جلب کرد. برش داشت و به اونکی طرف پشت بوم رفت ... وقتی رسید به در شیشه ای پشت بوم سنگ رو محکم به طرف در پرت کرد...

صدای بلندی از در اومد. ترس برش داشت. خواست فرار کنه با خودش گفت : آخه احمق اینجوری میزنی. همه رو بیدار کردی که ... رفت پشت در قایم شد... یه صدای اومد ... از ترس داشت میمرد... یکی داشت میومد. از پشت به دیوار عقب در چسبید. صدا نزدیکتر میشد. کم کم داشت میرسید. سایه باریکی رو دید که داشت به در نزدیک میشد... دیگه احساس میکرد داره از ترس میمیره ... اصلا دیگه نمتونست تحمل کنه ... با خودش گفت : خودم رو نشون میدم و میگن غلط کردم دیگه از این غلطای نمیکنم شاید که دلشون به رحم بیاد و زیاد کتکم نزنن... خواست همین کارو بکنه ... با عجله اومد بیرون خواست زود معذرت خواهی کنه ... دید ستاره بود... با دست جلوی دهنش رو گرفت ... صدای جیغ خفه ای شنیده شد. پچ پچ کنان در حالیکه پوزخند میزد گفت : اگه یه ثانیه دیر جنجیده بودم خانم با جیغشون سر بنده رو به باد میدادند که !...!

ستاره با هر زحمتی بود دست علیرضا رو از جلوی دهنش کنار زد...

ترسیدم دیوونه ...

هاها ... کیف کردم .. چطوری ..؟

الان که جیغ زدم همه ریختن سرت بیشتر کیف میکنی ...

ستاره دهنش رو باز کرد که دوباره جیغ بزنه که علیرضا دوباره جلوی دهنش رو گرفت ...

هیس ! مگه خل شدی ...؟ بابا کارت دارم ...

دستش رو از جلوی دهنش برداشت ... یه لحظه ابهت چشمای سیاه ستاره به نظرش اومد که سیاهی اون شبو محو کرده ... ستاره هم آروم شده بود... اصلا باورش نمیشد... فکر میکرد خواب میبینه ...

اون صدای مسخره کار تو بود؟..

اوهوم ... چند بارصدا کردم ... نشنیدی ... مجبور شدم .

تا اون صداری شنیدم خیال کردم دزد اومده ...

علیرضا پوزخندی زد... با خودش فکر کرد :اون چه دزد احمقی باید باشه که بیاد اینجا دزدی ...

به طرف هره کنار پشت بوم رفت و روش نشست ... ستاره با حالتی مسخره بهش گفت :

خب ... حضرت عالی چیکار داشتند؟ ...

ستاره از خدا میخواست همون چیزایی رو که دوست داره از علیرضا بشنوه ... ولی غرورش اجازه نمیداد که اول اون بگه ...

اووم ... راستشو بخوای ... میخواستم به چیزی بهت بگم .

خب ؟ انقدر مهمه که این موقع شب اومدی تا بگی ؟

ستاره خودش میدونست داره اذیتش میکنه ... به جورایی هم خوشش میومد ... علیرضا هم فهمیده بود ... میدونست ستاره هم ته دلش به چیزایی هست ... منتها نمیتونست چه جوری باید شروع کنه ... به خودش مسلط شد ... درحالیکه جمع و جورتر میشست به ستاره اشاره کرد که کنارش بشینه ... ستاره با ناز کنارش نشست . علیرضا بهش لبخندی زد ...

میدونی خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم ... ولی هر دفعه به چیزی میشد که نمیتونستم بهت بگم ... ولی امشب دیگه نتونستم تحمل کنم ... گفتم پیام بهت بگم ...

خب ... ستاره حاضره که حرف تو رو بشنوه !

ستاره میخواستم بگم که ..

تا خواست ادامه بده صدای بابایی شنیده شد که ستاره رو صدا میزد ... ستاره نگران از جاش بلند شد ... در حالیکه آروم صحبت میکرد به علیرضا گفت :از اینجا برو ... بابایی بیدار شده ... بعدش هم با عجله حرکت کرد که بره .

علیرضا که انگار بهترین لحظات عمرش رو داشت از دست میداد مات و مبهوت به رفتن ستاره نگاه میکرد ... با خودش گفت :نه نمیذارم ... دیگه نمیخوام خودمو اذیت کنم ... همین امشب چیزی رو که خیلی وقته میخوام بهش بگم رو میگم . ستاره کم کم داشت از پیشش دور میشد . علیرضا با عجله از روی هره بلند شد ... و تند به طرفش رفت ... از پشت بازوی ستاره رو گرفت ... قلبش تند میزد ... قلب ستاره هم ... ستاره برگشت ... علیرضا دست ستاره رو توی دستاش فشرد ... احساس عجیبی داشت ... صورتاشون فقط به خورده با هم فاصله داشت . تا حالا انقدر به دختری نزدیک نشده بود ... در حالیکه صدایش میلرزید آروم گفت :

دوست دارم ...

ستاره برقی توی چشماش درخشید . چند ثانیه ای به علیرضا نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگه رفت ...

فردای اونروز که علیرضا رو دیدم حسابی شارژ بود ... جریانو که ازش پرسیدم بهم گفت که چیکار کرده بود . بنظرم آدم عجیبی میومد ... هر چی که میخواست ، حاضر بود تا پای مرگ بره تا بدستش بیاره ... در مورد جریان ستاره هم اولش کمی ناراحت شدم ... آخه از شما چه پنهن منم بدم نمیومد که با ستاره دوست بشم ... نه من بلکه همه میخواستن ستاره رو داشته باشن ... تمام پسرهای اون محل ... و من ... ستاره همیشه با من برخورد عادی داشت ... نه برخوردی بی ادبانه ... بلکه در عین رعایت ادب اصلا طوری که با علیرضا بود با من نبود ... اولش به علیرضا حسودیم میشد ... بعدها فهمیدم علیرضا رو نمیتونم به آسونی از دست بدم .

چهارده سال بود که باهم دوست بودیم . نه تنها به دوست بلکه مته دوتا برادر بودیم .. چیزی نبود که یکی از ما بدونه و دیگری ندونه . وقتی که جریان اونشب رو برام گفت دیگه ستاره برام ستاره قبل نبود ... از نظر من ستاره دیگه دوست علیرضا بود و من اونو دیگه نه مثل قبل بلکه مته به خواهر دوست داشتم ... ستاره بی نظیر بود ...

امید تو فکر میکنی کار اشتباهی کردم ؟ ..

در حالیکه میخندیدم گفتم :نه کارت عالی بود ولی اگه از ترس میوفتاد به گوشه و میمرد چیکار میکردی !! ...

فکر میکنی همون احساس رو که من بهش دارم رو اونم به من داره ؟

چرا که نه ؟ علیرضاها به آسونی گیر نمیان که ... مطمئن باش که اونم عاشقته ...

راضی تر به نظر رسیدی...ولی من با خودم کلنجار میرفتم چطور میتونستم در مورد یه دختری که زمانی منم عاشقش بودم اینطور حرف بزنم ؟ علیرضا بعدا برام تعریف کرد که چند روز بعدازاون شب ستاره رو دم خونشون دیده بودی...علیرضا رو برده بوده تو خونشون ...همون جا بوده که هردوتاشون اعتراف کرده بودند که خیلی وقته عاشق همدن ... و قصه عشق علیرضا و ستاره هم از همون جا بود که شروع شد... * * *

اغلب روزها علیرضا خونشون میرفت . به گفته خودش تمام مدت با هم کنار حوض فیروزه ای میشستند و دست در دست هم از عشق هم میگفتن ... باید اعتراف کنم که هیچ عشقی رو تابحال اونجوری ندیده بودم ... کاملاً عین هم بودن . درست تمام حرکات و رفتارو حتی خواسته ها و سلیقه هاشون درست مثل هم بود... * * *

یه روز از علیرضا پرسیدم :علیرضا خب چرا باهم ازدواج نمیکنین ؟ شما که میخواین چهار پنج سال دیگه با هم ازدواج کنین ، خب چرا از همین الان اینکارو نمیکنین ؟

-امیداز تو بعیده امید...مثلا تو بین ما از همه درسخونتري . این چه حرفیه ؟ این عشق تازه اولاشه ...از کجا معلوم که ما دوسال دیگه هم همینجوری همدیگرو دوست داشته باشیم ؟ ما توی خرج خودمون موندیم چه جوری میتونم زن بگیرم ؟ ستاره چه گناهی کرده ؟ درضمن دوست ندارم در آینده بچه هام همون احساس نداری رو که الان دارم رو داشته باشن .

فهمیدم که علیرضا خیلی عاقلتر از اونیه که فکر میکردم ... توی دلم بهش آفرین گفتم ...

وضع علیرضا اینا هم دستکمی از ستاره اینا نداشت . خانواده اونا هم بزور شیکمشون رو سیر میکرد.درست مئه بقیه افراد اون محل .سه تا خواهر سه تا برادر داشت .بچه سومي بود.دوتا خواهر از خودش بزرگتر داشت . پدرش توی یه خشکشویی کار میکرد.با اینکه آدم بد اخلاقی بود اصلاً اخمش رو ندیده بودم .همیشه به من احترام میداشت .برام ارزش خاصی قائل بود...منو مئه علیرضا دوست داشت .علیرضا بهم میگفت هر وقت که نمره بد می گیره باباش سرکوفت منو بهش میزنه . درس علیرضا زیاد بد نبود...کلا بچه با استعدادی بود . امکان نداشت چیزی رو بخواد یاد بگیره و نتونه ...درسهای فهمیدنیش مئه حساب و هندسه خوب بود ...همیشه اونو رو قبول میشد...از تاریخ و جغرافی بود که تجدید میشد...اگه اونو رو هم میخوند راحت قبول میشد... ما اغلب با هم بودیم .یا اون خونه ما بود یا من خونه اونو بودم .توی مدرسه هم همیشه باهم بودیم .امکان نداشت اسم یکدوممون گفته شه دنبالش اسم اونیکمون نیاد... علیرضا دوست نابی بود... * * *

یه روز دوسه ساعت بعد از اینکه از مدرسه اومده بودیم دیدم صدای در میاد...درو باز کردم .علیرضا بود...نفس نفس میزد...

به به ...چاکریمبیا تو...

همچنان نفس نفس میزد .رنگش پریده بود.

چی شده ؟حالت خوبه ؟

....ستاره...ستاره ...

یه لحظه نگران شدم ...سرم گیج رفت .چه بلایی سر دختر بیچاره اومده بود؟

ستاره چی ؟حرف بزن ...چی شده .

اووووه ...هیچی بابا تو که از من کولی تری ...چیزیش نشده . مارو دید.

شما رو؟

من و رعنا رو...

نفس عمیقي کشیدم... خوشحال شدم که بلائي سرش نیومده بود. رعنا په دختره بود که تازگي ها با علیرضا دوست شده بود... علیرضا با دخترای زیادی دوست بود. ولي ستاره سوگلي دوستاش بود. نسبت به اون احساس دیگه اي داشت. به قول خودش دوست دختر فابریکس ستاره بود.

قیافه رعنا بدك نبود. علیرضا هیچ وقت با دختر زشتي دوست نمیشد... توي راه مدرسه په روز که باهم برمیگشتیم باهانش دوست شده

بود. نمیدونم چرا زیاد ازش خوشم نمیومد. شاید بخاطر ستاره بود. نسبت به اون حساسیت زیادی داشتم.

دوست نداشتم علیرضا اذیتش کنه... چند بار هم به علیرضا گفته بودم که دست از این دختر بازباز برداره ولي اون گوشش بدهکار نبود... میگفت: "دنيا محل تجربست!"

خب. بالاخره گندشو در آوردی؟

جون امید خيلي بد شد... بد از اینکه از تو جدا شدم رعنا رو سر کوچشون دیدم. داشتم باهانش حرف میزدم که یهو ستاره مته جن پیداش شد...
جن؟ خوبه.. خوبه... ستاره خانم که په زمان فرشته بود

حالا شده جن؟ خب حالا چي گفت؟

هیچی بدبخت چي میتونست بگه... تا مارو دید روشو کرد اونور و رفت منم از رعنا خداحافظي کردم و دنبالش دویدم رفته بود توي خونه... هر چي در زدم در رو باز نکرد...

نه لابد میخواستی درو باز کنه بگه به به علیرضاخان تشریف بیارید تو!!؟

امید یني همه چیز تموم شد؟

ها... همه چیز تموم شد؟ مگه امید مرده؟

میدونستم که تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه توئی. پس باهانش حرف میزنی؟

آره... باهانش حرف میزنم... ولي از این به بعد خودتو په کم جمع و جور تر کن. اگه بفهمم با دختری بجز ستاره حرف میزنی خودم جریانو به ستاره میگویم...

من چاکرتم هستم... یوگولي یو گولي... دمت گرم...

پس را بیوفت بریم...

از سررو کولم داشت میپرید بالاو مسخره بازی میکرد. بهش گفتم خودتو لوس نکن.. لازم هم نیست تو بیای.. خودم میرم. انقدم خوشحال نباش معلوم نیست ببخشدت.

هر چي تو بگي آقای دکتر... علیرضا در بست چاکرته.

لباس پوشیدم و به طرف خونه ستاره اینا راه افتادم...

...به خونشون رسیدم... کوچه تقریبا خلوت بود... با اینکه یکی از روزای آبان بود ولي سرمای زمستون نمایان شده بود... سوز بدی میومد. په لحظه لرز برم داشت... عقیم رو نگاه کردم... هیشکی اون ورا نبود... به طرف درشون رفتم و در زدم... کسی جواب نداد... دوباره در زدم... چند لحظه بعد صدائی از پشت در گفت: کیه؟... صدای ستاره بود... ولي هیچ شباهتی به قبل نداشت. در حالی که سعی میکردم خونسرده باشم آروم گفتم: ستاره خانم... امید هستم... چند لحظه بعد در رو باز کرد... خدای من این ستاره من بود... این تنها دختری بود که ارزش خوشم میومد... خدایا چقدر زیبا بود... تا اون موقع به اون سیری نگاهش نکرده بودم.

کم کم به خودم اومدم. به علیرضا فکر کردم. په لحظه از خودم بدم اومدم. من باید ستاره رو فراموش کنم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشمای از گریه قرمز بود... برام روشن شد که علیرضا رو خيلي دوست داره. در حالیکه سعی میکردم تو چشماش نگاه نکنم گفتم:
سلام...

با صدائي بغض آلود گفـت :سلام ،اميد خان حال شما خويه ؟

متشكرم ... من ... من ميخواستم په لحظه وقتتون رو بگيرم ... باهاتون حرفي داشتم ... در حاليكه در رو بازتر ميكرد گفـت :
بفرماييد تو...

داخل شدم ... اين اولين باري بود كه وارد اون خونه ميشدم ،ولي تمام گوشه و كنارش برام آشنا بود.عليرضا همه رو مو به مو برام تعريف كرده بود:

قسمتي از ديوار كه ريخته بود... پشت بوم ...، پله ها...، تنها درخت خرمالوي حياط... و از همه مهم تر حوض شيش گوش فيروزهاي با ماهي هاش ... چه حوض زيبايي بود... يك لحظه احساساتشون وقتي كه کنار اين حوض ميشستن رو درك كردم ... با اشاره اي كه به صندلي چوبي كهنيه اي كرد گفـت :
بفرماييد بشينيد... * * *

از خونه ستاره اينها كه اومدم بيرون په راس رفته خونه عليرضا اينها... تا در زدم در رو باز كرد... انگار كه منتظر واپساده بود تا من بيام ...
سلام ...

عليك ... چي شد؟... رفتي ؟

اوووووم ...

خب چي شد؟ چي گفـت ؟

هيچي ... چي ميخواستني بگه ؟... گفـت كه از عليرضا بدم

مياد و ديگه حاضر نيستم ريختشو ببينم !

په لحظه وارفت ... انگار كه خير مرگ عزيز ترين كسشو بهش ميدن ... ديدم اگه دير بجنيم طفلك ميميره ... ديگه جاي شوخي كردن نبود...
هاهاها ... بابا شوخي كردم . همه چيز به خوبي و خوشي تموم شد... باهاتون حرف زدم ... گفتم كه عليرضا فقط تورو دوست داره ... رعنا رو هم گفتم كه از آشناهاي من بوده و داشته سراغ منو از تو ميگرفته ... در ضمن بهم گفـت كه بهت بگم الان بري پيشش ...
گل از گلش شكفت ... پريد بغلم و سر و صورتم رو غرق ماچ كرد... خيلي خوشحال بود ... انگار كه دنيا رو بهش داده باشن ... زدم روي شونش و گفتم : يادت باشه بهت چي گفتم ها... اين دفعه آخر بودا.

بخدا عليرضا بدون شوخي اگه دفعه ديگه ببينم با دختري بغير از ستاره كاري داري ديگه باهات حرف نميزم ...

چشم آقاي دكتر... قول ميدم ..

باشه ... پس من برم ... كاري نداري ؟

نه ... خيلي ممنون ... تو نميائي ؟

نه كار دارم بايد برم ... تو هم كه بايد بري ...

آره منم الان راه ميوفتم ..

- پس فعلا...

قربونت ..

خدافظ ..

سر كوچه كه رسيدم عليرضا بلند داد زد:

اميد خيلي لطف كردي ... اين كارت رو هيچ وقت فراموش نميكنم ...

آهي کشيدم... عليرضا نسبت به من خيلي حق داشت ... تا اون موقع خيلي بهم لطف کرده بود... انقدر لطف که اگه هزار بار هم از اين کارا برارش ميکردم گوشه اي از اونها هم جبران نميشد... تو دلم گفتم : قريونت دوست من ... ما که کاري نکرديم
... شب عليرضا اومد در خونمون... خيلي خوشحال بود. فهميدم که ستاره بخشيدتش . رفتيم بالاي پشت بوممون .

- خب چي شد؟

هيچي حل شد! راستي تا الان اونجا بودم ..

- پس بابائي چي ؟!!!

- ستاره مخصوصا گفتمونم تا بابائي منو ببينه . قبلا راجه من باهاش حرف زده بود...

- جدي؟ خب اومد؟

- آره پيرمرد باحاليه ... دلم برارش خيلي ميسوزه تا اومد تو خونه و در رو باز کرد منو ستاره رو کنار حوض ديد. من بلند شدم... اولش منو نشناخت . بد نگاه ميکرد. بهش سلام کردم. جواب نداد. ستاره بهش گفتم : "بابائي اين همون عليرضاست که بهت گفتم .." ، تا اينو شنيد کلي عوض شد... انگار که پسرش رو ميبينه اومد جلو و بغلم کرد... اميد فکر نميکردم انقدر خوب باشه...

- خب اينم از شانس توست ... اينجور بهترم هست..

- وقتي داشتم ميرفتم اومد تو کوچه و آرام در گوشم گفتم: "علي جان ... چون تو جون ستاره ... اون طفلک جز تو کسي رو نداره ها..." ، وقتي اينارو ميگفتم اشک توي چشماش جمع شده بود...

- خب تو بهش چي گفتي ؟

- گفتم: "چشم بابائي ... منم جز اون کسي رو ندارم

اونروز هيچ کدومون حال هندسه رو نداشتيم ... يارو هم هميشه داشت حرف ميزد. رنگ آخر بود... ميحث خسته کننده دايره ... من و اميد هميشه گوشه کلاس ، ميز آخر ميشستيم ... با اينکه درس خوب بود ولي معلما هميشه از دستم شاكي بودن. هميشه جرقه شلوغي رو من ميزدم ، عليرضا هم آتيشش رو گر ميداد. هميشه هم کاسه کوزه ها سر عليرضاي بدبخت ميشکست وقتي که معلما ميدن منم شلوغ ميکنم با تاسف بهم نگاه ميکردن و ميگفتند: "از وقتي پهلوي اين نشستتي تو هم خراب شدي ..." ، نميدونستن باعث شولوغي عليرضا هم من بودم عليرضا در حالیکه روش به تخته بود آرام بهم گفتم

- اه... اين مرتيکه هم ولکن نيست ... مخمون رو خورد

- آره .. آخه بديش اينه که چرنديات ميگه ... به قرون بلد نيست درس بده .. دفته پيش که يادته اون قضيه رو آخرش هم نتونستش اثبات کنه.. ؟ - آره ... تو هم که خوب حالشو گرفتي

- راستي عليرضا امشب بريم "کيج" ؟

- "کيج" ؟ "کيج" ديگه کجاس؟

- بابا کيج ديگه . همون جا که بهت گفتم ... دانسينگه همون که نوش "فرهاد" ميخونه

- آهان ... يادم اومد... مگه مارو را ميدن ؟

- غلط ميکنن راه نندن.. مگه ما چمونه؟ ميتوني به ستاره هم بگي بياد

- خب آره.. ولي من فکر ميکنم که خرچمون ...

آقاي ناصري در حالیکه چوبي که توي دستش بود رو بالا و پايين ميبرد با لهجه غليظ ترکيش بلند داد زد

فراهاني ! تو هنوز آدم نشدي ؟ اندفه بنذازمت بيرون ديگه رات نميدما !!!

آروم در گوشه علیرضا گفت: "به خرجش فکر نکن من به کم پول جمع کردم

- منم به کمی دارم... شاید از مامانم هم کمی بگیرم ولی به ستاره باید بگم... چقدر تا زنگه؟

- نیم ساعت

- بریم؟ به رب دیگه زنگشون میخوره

- برو که رفتیم

علیرضا نگاهی بهم کرد و خنده ای کرد. منم بهش خندیدم

- هنوز جمله آقای ناصری تموم نشده بود که علیرضا با به حالت قلدری بلند شد گفت: ده... آقا چرا توهین میکنی... ما که کاری نکردیم

آقای ناصری با به حالت مسخره گفت: بگیر بشین بی تربیت

از حرکات علیرضا خندم گرفته بود... در حالیکه سعی میکرد جدی باشه گفت: "چشم" و بعد نشست با پا بهم زد و آروم گفت: "حالا نوبت توست سه تا سرفه کردم... این علامتمون بود با بچه های کلاس... وقتی سه تا سرفه منو میشنیدن میدونستن که باید هوامو داشته باشن... همه زیر چشمی بهم نگاه کردن... آقای ناصری رفته بود سر درس... از جام بلند شدم... همه نگاهها به من بود... وسط حرف آقای ناصری پریدم و بلند داد زدم

- آقای ناصری همیشه علیرضا فراهانی رو ببخشین

همه زدن زیر خنده... اکبر که معلوم بود به زور داره سعی میکنه بخنده از خودش صداهای عجیب غریب در میورد. ناصر با هر چه قهقی که میزد به بارم محکم میزد رو میز. هرکمی به بازی در میورد... از اوون ور کلاس یکی داد زد تشکای خوشخواب... دوچرخه بچه... وان حموم... خریداریم

کلاس به هو تبدیل شد به حموم زنونه... آقای ناصری که مونده بود به کی گیر بده قرمز شده بود... چند لحظه همین طور گذشت که به دفه فریاد آقای ناصری بلند شد

- خفه شین... خفه شین

علیرضا مرده بود از خنده... سعی میکرد جلوی خندشو بگیره ولی نمیتونست. آخر رفت زیر میز و قاه قاه خندید

- شما دوتا... گمشین بیرون... من نامردم اگه شما هارو دیگه سرکلاسم را بدم... گمشین بیرون... جفتتون

از به طرف لهجه آقای ناصری از طرف دیگه ادا و اصول علیرضا زیر میز باعث شد منم خندم بگیره

همه بچه ها داشتن به آقای ناصری میخندیدن ...

علیرضا از زیر میز اومد بالا و گفت

- چشم آقا... میریم بیرون... شما خودتونو ناراحت نکنین براتون بده... ما رفتیم

بعد آروم تر جو ری که نشنوه ادامه داد: قریون دهننت خب زودتر میگفتی !!!

من که میدونستم الانه که دست آقای ناصری روی ما بلند شه قبل از اینکه آقای ناصری فرصت کنه بیاد طرفم زود فلنگو بستم از بیرون داشتم کلاس رو میدیدم. علیرضا اومد که بیاد از در بیرون آقای ناصری اومد به لگد بهش بزنه. علیرضا جا خالی داد... تعادل آقای ناصری بهم خورد... نزدیک بود بیوفته... همه دوباره زدن زیر خندنده... علیرضا به طرف در رفت... در حالیکه به بچه ها تعظیم میکرد در رو بست و اومد بیرون به من که رسید گفت: بزنی قدش ...

صدای دست ما نوبی راهروی کلاسا پیچید... صدای آقای ناصری بین صدای خنده بچه ها محو شده بود علیرضا در حالی که هلم میداد گفت: بدو دیر شد...

...

مدرسه "شیرین"... مدرسه ای که منو علیرضا خاطرات خوبی رو اونجا داشتیم، به زمانی هر روز دم این مدرسه بودیم همه دختراش ما رو میشناختن. کلی معروف شده بودیم قبل از اینکه علیرضا و ستاره با هم دوست بشن علیرضا در به زمان با شیش تا از دختری اونجا دوست بود ... !!!

چند دقیقه ای کنار مدرسه صبر کردیم تا زنگشون خورد لحظه ای بعد از اینکه بابای مدرسه در رو باز کنه دخترا انگار که از زندان آزاد میشدن ریختن بیرون ...

وقتی کنار مدرسه کمی شلوغتر شد به راحتی صدای پچ پچ دخترا که میگفتن "علیرضا" شنیده میشد. اون دخترهایی هم که به زمانی با علیرضا دوست بودن بدون اینکه به روی خودشون بیارن سرشون رو انداختن پایین و رفتن. بعضی دیگه هم که میخواستن جلوی دوستاشون خودشیرینی کنن تیکه می پرودن من و علیرضا با اینکه کلا شر بودیم ولی همیشه رفتارمون با دخترا مودبانه بود... تو تموم اون سالها به یاد ندارم که علیرضا با دختری بد حرف زده باشه یا بهش متلکی گفته باشه... وقتی هم که دخترا متلکی بهش میگفتن به جوری نگاهشون میکرد که انگار داره به په دزد نگاه میکنه بعد هم سرشو مینداخت پایین. دخترا هم که اصلا انتظار سکوتش رو نداشتن بالاخره هر جوری شده ولسش میکردن و میرفتن

* * * * *

بالاخره پیداش شد همه دخترا پیرهن سفید و دامن سورمه ای پوشیده بودن ولی اون لباسها توی تن ستاره جور دیگه جلوه میکرد مته ملکه ها شده بود... دختری دیگه همگی معلوم بود که بهش حسادت میکردن. از طرز نگاه کردنشون به اون و علیرضا کاملا مشخص بود ...

با دوستش بود. نازنین. دختر خوبی بود. قدی کوتاه تر از ستاره داشت. دختری لاغر که به نظرم شکننده میرسید معلوم بود که بدش نمیداد باهم دوست باشیم ولی با اینکه به سادگی و خوبیش اطمینان داشتم محبتی رو ازش توی دلم احساس نمیکردم

* * *

با اومدنش همه به دفه ساکت شدن و به اونو علیرضا نگاه کردن. تا به علیرضا رسید با لبخندی بهش سلام کرد و بعدش به من سلام کرد. نازنین هم بهمون سلام کرد

- چي شده اومدي اینجا؟

- فعلا بيا از اینجا بریم احساس میکنم پونصد هزارتا چشم دارن بهمون نگاه میکنن

از مدرسه کمی دورتر شدیم

- خب... چه خبر؟ ... خوبی؟

- آره خوبم

- نازی تو خوبی؟

- مرسی

نازنین دختر کم حرف و خجالتی بود... معلوم بود که زیاد با پسرا رابطه نداشته چون هر وقت که من یا علیرضا باهاش حرف میزدیم قرمز میشد. ستاره ادامه داد

شما امروز زود تعطیل شدین؟

علیرضا در حالیکه لبخندی زد و به من نگاه کرد گفت

- ما امروز خودمونو زود تعطیل کردیم

ستاره در حالیکه از په طرف اخم کرده بود از طرف دیگه میخندید با شیطنت گفت

- امروز دیگه نوبت کدوم بدبخت بود؟

- ها ها ... آقای ناصری دبیر هندسه ... ولی مهم نیست... اومدم چیزی رو بهت بگم

- خب؟

- امشب چیکاره ای؟

- چطور مگه...؟

- منو علیرضا میخوایم بریم "کیج"... همون جا که برات تعریفشو کرده بودم. فرهاد هم توش میخونه... یادمه بهم گفته بودی خیلی دوست داری فرهاد رو ببینی

- آخه

- آخه نداره... امشب میام دنبالت

- بابائی چی؟

- خودم میام اجازتو میگیرم... نازی تو هم میای؟

- خیلی دوست دارم بیام ولی بابام فکر نمیکنم بذاره

- در هر صورت خوشحال میشیم تو هم بیای .. تونستی حتما بیا...

- چشم... ببینم چی میشه

- خب... پس ستاره امشب ساعت نه میام... فعلا کاری نداری؟

- نه

- قربونت

.... ساعت نه دم خونشون بودیم .علیرضا تنها شلوار جینی رو که داشت پوشیده بود. با یه پیرهن سفید که نازگی ها خریده بود... منم شلوار جین پوشیده بودم با یه تیشرت . علیرضا در زد... ستاره در رو باز کرد. مته همیشه جذاب! سلام کرد. جوابشو دادیم ...
- پایان تو...

بابائی اومده ؟

آره پایان تو...

من روم نمیشد... از بابائی خجالت میکشیدم . به جوری به علیرضا حالی کردم که بابا من تو نمیام تو برو من همین بیرون منتظرتون میمونم ... ولی ستاره نداشت ... بالاخره با زور مجبورم کرد برم تو... شب ساکتی بود. بجز صدای همیشگی جیرجیرکها صدای دیگه ای توی حیاطشون نمیومد. تارفتیم تو بابائی اومد پیشمون . مرد خوبی به نظر میرسید. صورت مهربونی داشت . با این که خیلی از عمرش میگذشت ولی هنوز شادابی تو چهره اش دیده میشد. معلوم بود خیلی علیرضا رو دوست داره چون بهش خیلی احترام میداشت . * * *

کیج ... با اون دیوارهای سیاه و سفیدش ... هنوزم هر وقت از کنارش رد میشم خاطرات جوونی از جلوی چشمم رد میشه ... کیج ... کیجی که به زمان یکی از بهترین دیسکوهای تهران بود... کیجی که همه نامزدای جوون پاتوقشون اونجا بود کیجی که هر شب از ساعت ده "فرهاد" با گنجشکک اشی مشی توش غوغا میکرد... کیجی که از توی میدون بیست و پنج شهریور هم صدای ارکسترش میومد... * * *
به کنارش رسیدیم . ستاره خیلی خوشحال بود... نمیدونستم چرا... پنی انقدر دوست داشت فرهاد رو ببینه ؟ همه دخترا اون موقع فرهاد رو مته بت میپرستیدن . پسر و دختر عکساشو زیر جلد کتاباشون میچسبوندن . خیلی برو بیا داشت ... وقتی داشتیم از پله های پیچ مانندش پایین میرفتیم ستاره با خنده و با اشاره به دیوارها گفت :

اینجا چرا همه چیز مته گوره خره !!! ؟

در جوابش علیرضا گفت :

تازه اینکه چیزی نیست توش به قفس داره پر گوره خره ...!!!

بالاخره به پایین پله هارسیدیم . با اینکه به بار دیگه هم اونجا اومده بودم ولی اینبار برام خیلی بزرگتر جلوه کرد...سن بزرگ رقص که دورتادوریش میله های ففس برای دکور احاطه شده بود...طرف دیگه سن دیگری برای ارکستر و سازهای مختلف ... رفیتم به میز تقریباً دور از بقیه پیدا کردیم و نشستیم ...هممون محو دیگرون شده بودیم ...ریختای مختلف خنده دار... با لباسهای عجیب غریب ... اون موقع شلواری پاچه گشاد حسابی مد بود...علیرضا با اشاره به یکی از مردایی که پاچه شلوارش خیلی گشاد بود به مسخره بهم گفت :

امید جون اگه قول بدی پسر خوبی باشی برات بدونم از این شلوارا میخرم ...!

آخ جون من ؟حاطرم دو تا دستمو نداشتم عوضش از این شلوارا داشتم !!

چقد لحظه بعد گارسون اومد.چقدر به نظرم مودب رسید. من اولش نمیدونستم چي سفارش بدم .کمی دو دل بود.قبلا هم مشروب خورده بودم ولی میترسیدم شب که برم خونه بابام بفهمه ...بالاخره دلمو زدم به دریا و آجیو سفارش دادم . علیرضا هم شراب خواست .همیشه شراب میخورد.میگفت :

" چیز دیگه به مزاجم سازگار نیست ...".

ستاره هم نوشابه خواست ...ازش خوشم اومد...نمیدونم چرا ولی اصلاً از زناپی که مشروب میخوردن خوشم نمیومد...

راستی ستاره نازی نتونست بیاد...؟

نه حیوونی خیلی سعی کرد ولی باباش نداشت ...

مشغول صحبت بودیم و مشروبها هم کلی کیفمون رو کوک کرده بود که به دفعه صدای همهمه مردم مارو بخودمون آورد. از گوشه سن مردی با یک گیتار وارد شد... فرهاد بود....

شلوار کتون کرم پوشیده بود.با یک پیرهن مشکی که دکمه های بالاایش رو باز گذاشته بود.آستیناشو دوسه تا تازده بود...گیتارش توی دست چپش میدرخشید.با طمانینه رفت روی صندلی ای که روی سن بود نشست .گیتارش و کنار پاش گذاشت و سیگاری روشن کرد...

توی این مدت وقار و کاراکتر فرهاد از یک طرف و از طرف دیگه تشویقهای مردم مارو مجذوبش کرده بود.ستاره که از خوشحالی نمیدونست چي بگه ...من و علیرضا هم انگار که مریدمون رو بعد از سالها

پیدا کرده بودیم کلی خوشحال بودیم .. باورم نمیشد که تشویق اون جمعیت تمومی داشته باشه . ولی بعد از مدتی همه ساکت شدن ..انگار نه انگار که آدمی اونجا بود...

فرهاد در حالیکه یک غلیظی به سیگار میزد گیتارش رو برداشت ...یکی از پاهاش رو انداخت روی دیگری و سیگارش رو بین سیمهای گیتارش جاسازی کرد...شنیده بودم اینکارش یکی از ژستاشه ...ولی دیدنش به حال و هوای دیگه ای داشت ... دستش رو به طرف سیمهای گیتار برد...با اولین نتی که نواخته شد همه فهمیدیم چه آهنگیه ... "مرد تنها".... موهای

- تنم سیخ شد... با اون آهنگ همیشه یاد صحنه های فیلم " رضا موتوری "میفتادم .بهرورز وثوقی .از این سینما به اون سینما. با اون موتور فکسنی ...تراژدی آخر فیلم ...همه همه جلوی چشم زنده شد... ناخالا هیچ باری که مشروب خورده بودم به اندازه اون دفعه گرم نکرده بود...احساس خوبی داشتم ... به ستاره نگاه کردم ...خدایا چقدر زیبا بود...نه زیبا نبود:پادمه مارگرات میچل اول بربادرفته رو اینجوری شروع کرده بود:

"اسکارلت اهارا زیبا نبود ... ولی مردها اینو به ندرت تشخیص میدادن ...". ستاره هم چیز زیبایی

نداشت ...تک تک اعضای چهره اش ساده ساده بودن ...به قولی به هم میومدن ...ولی چیز زیبایی

نداشت ...حتی چشمان سبز اسکارلت یا طنازیهایش رو هم نداشت ولی ... نمیدونم چه جور و با چیش دل منو و علیرضا رو تسخیر کرده بود... به علیرضا نگاه کردم .گیلاس شراب رو به په حالت قشگی توی دستش بود.دست دیگشم دست ستاره رو نوازش میداد.... به لحظه برام خاطرات اسکارلت و رت بوتلر زنده شد.ولی ستاره به فرقی با اسکارلت داشت ...ستاره اسکارلتی بود که رت رو زودتر شناخته بود.....واین بهتر بود ...چون پشیمانی از دست دادن رت در آینده او را نگران نمیکرد...

گارسون رو صدا کردم ...حیف بود با اون گیتار و صدای ناب بیکار باشم ... فرهاد غوغا میکرد...:

"...با صدای بی صدا ...مته به کوه بلند...مته به خواب کوتاه ...یه مرد بود ...یه مرد. با دستهای فقیر...با

پاهای خسته ... با چشمهای محروم ...یه مرد بود ...یه مرد. شب ...با تابوت سیاه ...نشست توی

چشمش ... خاموش شد ستاره ...افتاد روی خاک ... سایشم نمیموند...هرگز پشت سرش ...غمگین

بود و خسته ...تنهای تنها. با لبهای تشنه ...به عکس په چشمه ...نرسید تا بینه ...قطره ...قطره

آب...قطره آب .. در شب بی پیش ..این طرف ...اون طرف ...میوفتاد تا بشکفهصدا ...صدای

با...صدای پا...."

چند دقیقه بعد گارسون با لیوانی دیگه به میز ما نزدیک شد...

بعد از اینکه آهنگ تموم شد مردم حدود ده دقیقه فقط دست میزدن. همه واقعا به وجد اومده بودن و بیشتر از همه من ... اون شب فرهاد حدود په ساعت بهترین آهنگاش رو خوند ... بعد از يك ساعت وقتی که میخواست بره همه واقعا ناراحت شدن .. از بین آرکسش دو نفر اومدن بیرون هردو ریشو بودن. یکیشون لاغر و دیگری کمی چاقتر بنظر میرسید. هنوزم همه از اینکه فرهاد به اون زودی رفته بود ناراحت بودن. بعد از اون برنامه زیبای فرهاد انگار که هیشکی حال و حوصله شنیدن برنامه اون دو نفر رو نداشت ...
ستاره با اشاره به مرد لاغرتر با خنده گفت :

وای ... یارو چه دماغی داره ...

ولی وقتی که برنامه شروع کرد هیشکی باورش نمیشد که به همچین صدایی هم وجود داره ... صدای گرم و گیراش اصلا به قیافش نمیخورد ...
"ابی" صداش میکردن ... اونکی رو هم "شهرام".

به نظرم رسید که تازه خواننده شدن ، چون تا اون موقع از شون آهنگی نشنیده بودم. بعد از اینکه دوسه تا آهنگ رو با هم خوندن شهرام صحنه رو ترک کرد و آبی با صدای فشنگش "غربت" رو خوند ... غربتی که با اون آبی رو همه بهتر شناختن ... غربتی که خبر از غربت دل من میداد.

غربتی که اون شب مکمل زیبایی ستاره شد ...:

"... هیچ تنها و غریبی ... طاقت غربت چشمان تو نداره هر چی دریا تو زمینه ... قدر چشمت نمیتونه ابرارونی بیاره وقتی دلگیری و تنه‌غربت تمام دنیا ... از دریچه فشنگ چشم روشنت میاره نمیتونم غریبه باشم ، تویی آینه چشمت ... تو بذار که من بسوزم مته شمعی تویی شبها تویی این غروب دلگیر جدایی ... تویی غربتی که هم رنگ چشاته همیشه غبارانده ... روی گلبرگ لباته حرفی داری رو لبها اگه آه سینه سوزه ... اگه حرفی از غریبی اگه گرمای تموزه تو بگو به این شکسته قصه های بیکسی تو اضطراب و نگرانی ، حرفای دلواپسی تو نمیتونم غریبه باشم ، تویی آینه چشمت تو بذار که من بسوزم مته شمعی تویی شبها نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم ..."

هیشکی فکر نمیکرد اون شب به همچین صدایی رو بشنوه ... به علیرضا گفتم : علی ... مته اینکه باید عکسای فرهاد رو از دیوارای اطاقمون برداریم عکسای آبی رو جاش بذاریم . اون شب یکی از شبهای خوب زندگی من بود. شبی که فرهاد رو دیدم ... شبی که به من بزرگمرد صدا آبی معرفی شد ... و از همه مهمتر شبی که ستاره را بهتر از قبل شناختم ... و شبی که مقدمه ای شد تا علیرضا رو کم کم فراموش کنم ...

... تا چند وقت بعد از اون شب حال و حوصله درست و حسابی نداشتم ... یاد ستاره از مغزم خارج نمیشد. تمام فکر رو مشغول کرده بود. ستاره مته پاره ای از تنم شده بود. اصلا نمیتونستم اون انگشتای ظریفش رو ، اون لبهای گلی رنگش رو که همیشه روش خنده بود ، حرکات موهایی صاف و بلندش رو که مته تلاطم امواج دریا بود و از همه مهمتر اون سیاهی چشماشو که از هر چیزی که دیده بودم سیاهتر برام جلوه میکرد ، رو فراموش کنم . به علیرضا فکر میکردم . اصلا دیگه نمیتونستم تحملش کنم . همش از دستش در میرفتم ... هر وقت که بهش نگاه میکردم یاد ستاره میوفتادم . دلم براش په جورائی میسوخت ... اون این همه به من لطف کرده بود اون وقت من به همچین فکراهایی نسبت به ستاره داشتم ...

چند روز از دستش در میرفتم ... مدرسه هم نمیرفتم . اصلا نمیتونستم که کنارش بشینم ... صبحها به بهانه مدرسه از خونه میزدم بیرون و بعد ظهرها برمیگشتم . به خونه که میومدم مامانم میگفت که علیرضا اومده بود دنبالت ... با خودم فکر میکردم ...
"این همه دختر ... چرا من باید از بین این همه عاشق عشق بهترین دوستم بشم ؟ آخه چرا ستاره ؟ مگه علیرضا به من چه بدی ای کرده که من باید بهش اینجوری جواب بدم ؟ .." سه - چهار روز گذشت ... تا اینکه یک روز که طبق معمول اون روزا بجای مدرسه رفتن داشتم تویی کوچه ها پرسه میزدم علیرضا رو دیدم ... اصلا نمیخواستم اونجوری ببینمش ... خواستم اول خودمو به کوچه علی چپ بزنم و په جوری برم . ولی دیدم همیشه چون منو دید ... اومد جلو ... روی لباس خنده همیشگیش بود ...

- به په سلام ... امید خان ... چه عجب ما شما رو زیارت کردیم ! ...!

سلام ...

بابا کجایی؟ نمیگی به رفیقی به چیزی ما داشتیم؟ نمیگی علیرضا زندس یا مرده؟

سرم رو انداختم پائین... اصلا دوست نداشتم اون حرفاش ادامه پیداکنه... از خودم بدم اومده بود. وقتی دید جوابش رو ندادم اخم کرد... به دفعه جدی شد. علیرضا وقتی شوخی رو میذاشت کنار دیگه به این راحتی ها طرفش نمیرفت... به چشم زل زد...

امید تو حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ لعنتی بگو بینم چی شده؟

معلوم بود عصبانی شده بود... بندرت عصبانی میشد ولی وای به زمانی که عصبانی میشد... منم میخواستم حرفامو بهش بگم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... میخواستم بهش بگم که چقدر ستاره رو دوست دارم... میخواستم بهش بگم که زندگیم فقط شده ستاره. میخواستم بگم که... آره خیلی چیزها رو میخواستم بهش بگم... ولی نتونستم... شاید هم جراتش رو نداشتم... وقتی که صورت بچه گونه علیرضا رو دیدم نتونستم اون چیزها رو بهش بگم... توی دلم به خودم اعتراف کردم که تنها کسی که برای ستاره میتونه مناسب باشه فقط و فقط علیرضاس و تنها کسی که میتونه مکمل خوبی ستاره باشه جز علیرضا کس دیگه ای نیست...

درحالیکه سعی میکردم زورکی لبخندی بزنم زدم روی شونش و گفتم: چیزیم نیست...

پس چرا مدرسه نمیای؟

به امید خدا فردا دیگه میام...

امید جون آگه چیزی شده به من بگو... ما که با هم این حرفا رو نداشتم... داشتیم؟

نه نداشتم. ولی آخه چیزی نشده که بخوام بهت بگم چیزی نشده. مطمئن باش. خب دیگه کاری نداری...؟

با تعجب نگام میکرد... گفت: نه قربونت. پس، فردا میبینمت...

آره... خدافظ

خدافظ...

.00

فردا توی مدرسه علیرضا رو دیدم. هیچ تغییر نسبت به قبل نکرده بود. همون علیرضای صمیمی و قدیمی بود. وقتی منو دید خیلی خوشحال شد... اتفاقات اون چند روز رو تند تند برام تعریف کرد. از ستاره برام گفت. گفت که ازم بخاطر اون شب خیلی تشکر کرده بود. مته اینکه بهش خیلی خوش گذشته بود...

راستی امید به طلبیه... خیلی وقت بود میخواستم راجیش باهات صحبت کنم...

بی اعتنا در جوابش گفتم:

خب...؟

در مورد نازینه... اووم... چطوری بگم... بین تو از نازی خوشتر میاد؟

نازی؟... خب بدم نمیداد... چطور مگه؟

بین... چند وقته ستاره همش به من میگه این دوتا خیلی بهم میان... به جورائی خیلی دوست داره که باهم دوست بشین... نمیدونم چرا، ولی دوست نداشتم ستاره همچین حرفی رو بزنه... آخه من که خود ستاره رو دوست داشتم چطور میتونستم با نازی دوست بشم؟ با بی حوصلگی گفتم:

خب ...؟

خب به جمالت ... گفتم به قرار بذاریم بیشتر ببینیش ... بینم امید دوست داری باهات دوست شی؟ خیلی عصبانی بودم ... اصلا نمیدونستم چی بگم ... هم نازی به نظرم دختر خوبی میومد و هم نمیخواستیم با این کار ستاره رو از دست بدم . سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم . اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم . نازی به خوشگلی ستاره نبود ولی شاید اخلاقا از ستاره خیلی هم بهتر بود . اینو خودم هم میدونستم . ستاره تونسته بود هر دختری رو برام زشت جلوه بده ... امید...امید ...بابا کجایی؟ اصلا معلوم هست تو چت شده؟ چن وقته عوض شدی ...چت شده مرد؟ از دست من ناراحتی؟

نه چرا باید از دستت ناراحت باشم ...

آخه چند روزیه اینجوری به نظر میاد...

نه اصلا هم از دستت ناراحت نیستم ...

خونه چیزی شده؟

نه بابا ... ولم میکنی یا نه چیزیم نشده ... اه .

تو هم گیر دادی ها... خب بابا اگه تو میخوای باهات دوست میشم ...

این جمله آخر رو خیلی بلند گفتم ... تقریبا دیگه داشتم سرش داد میزدم ...

تنها کاری که کرد این بود که متعجبانه نگاه کرد. اصلا باورش نمیشد که من همون امید قبلی ام ... حق هم داشت ... پشتش رو بهم کرد... داشت میرفت ... پیش خودم فکر کردم که درست نیست دوستی چندین و چند ساله ما آخرش اینجوری تموم شه ... علیرضا با کسی که قهر میکرد دیگه امکان نداشت دوباره باهات آشتی کنه ... تند به طرفش دویدم ...

- علیرضا...؟

انگار نه انگار که چیزی شنیده ... به را رفتنش ادامه داد... دوباره صداس زدم :

علیرضا؟

بازم عکس العملی نشون نداد... بغض اومده بود توی گلو ... ینی علیرضا رو از دست داده بودم ...؟

در حالیکه صدام میلرزید بهش گفتم :

من اومده بودم ازت معذرت بخوام ... دوست نداشتم این پایان دوستی ما باشه ...

تا اینو گفتم برگشت . تا حالا علیرضا رو اینجوری ندیده بودم . داشت گریه میکرد . اشک چشمات منو رودخونه پر آبی جاری میشد ... با خودم فکر کردم : " اگه من فقط بغض گرفت علیرضا زار زار گریه میکنه . علیرضا تو چقدر خوبی"

پرید بغلم کرد . در حالیکه صداس با گریه آمیخته شده بود گفت : امید دوست دارم ...

علیرضا از تو بعیده ... گریه نکن ... بچه ها دارن نگات میکنن ...

منو ببخش ..

تو منو ببخش ... در ضمن به قرار بذار بیشتر نازی رو بینم ... * * *

بعد از مدرسه رفتیم دم مدرسه ستاره اینا. مته همیشه خوشگل شاداب بود... نازی هم مته همیشه آروم و با طمانینه بود

سلام خانم خوشگله

سلام... سلام امید خان ...

هه !... "امید خان" !...چه جالب منو صدا میکرد.

چطوری ؟ چه خبر؟ امتحانت رو خوب دادی ؟

آره ... جات خالی ببینی چه امتحانی دادیم ...

اسمش رو هرچی میشد گذاشت جز امتحان ...

مگه دخترها هم تقلب میکنند ؟

نازنین آروم خندید ...ستاره ادامه داد:

نه پس ... خیال کردین فقط پسرها بلدن تقلب کنن ؟

همینجوری که از مدرسهتون دور میشدیم ستاره هم تعریف میکرد:

آره ...خلاصه وقتی خانم عاطفی دید ما حاضر نیستیم امتحان بدیم مدیر رو صدا کرد... اونم اومد بالا ...همش جیغ میزد. ما مرده بودیم از خنده ...خلاصه قرار شد امتحان بدیم . ولی چشمت روز بد نبینه چه امتحانی بود . کاغذ های تقلب از این ور کلاس به اونور همش در رفت و آمد بودن

خب حالا چند میشی ؟

خب ده رو میگیرم ...

هاهاها...این همه تقلب کردی اونوقت میگی ده رو میگیرم ؟

ستاره اخماشو کرد تو هم ... علیرضا در حالیکه میخندید گفت : حالا ناراحت نشو ... بعد هم در حالیکه روش رو کرد طرف نازنین گفت :

نازی تو چی ؟ تو هم تقلب میکنی /

قبل از اینکه نازنین فرصت حرف زدن داشته باشه ستاره گفت :

نازی ؟ به مته اینکه نازی شاگرد اوله ها ... نازی و تقلب ؟ نازی درسها رو بهتر از معلمون میدونه اونوقت تقلب کنه ؟ نازنین دوباره آروم خندید. علیرضا که به خیال خودش داست به من لطف میکرد گفت :

پس نازی هم عین امیده ؟... اونم وقتی ما تقلب میکنیم ناراحت میشه !!!

چشم غره ای به علیرضا رفتم . اون خوب میدونست که امکان نداره تو هیچ امتحانی تقلب نکنمستاره هم که اینو میدونست لبخندی زد.... **

بالاخره علیرضا و ستاره کار خودشون رو کردن و قرار شد به روز قرار بذارن که منو و نازی بیشتر باهم آشنا بشیم ولی هنوزم ته دلم راضی نبود ...

... بعد ظهرهای سه شنبه رو اصلا دوست نداشتم .برام درست شبیه بعدظهرهای جمعه بودن .اصلا نمیدونستم چرا ولی هیچ وقت بخاطر ندارم که سه شنبه ها بهم خوش گذشته باشه .

اون سه شنبه هم بعد ظهر دلگيري داشت . اصلا حوصله هيچ كاري رو نداشتم . به خودم فكر كردم ، به ستاره ، به عليرضا و به نازي

...

نازي ... دختر باوفا ... اصلا دوس نداشتم سرنوشتي مئه خودم رو داشته باشه . اگه از همين اول تكليفش روشن ميشد بهتر بود تا اينكه يكي دوسال ديگه بفهمه كه دوسش ندارم .

هوا كم كم داشت تاريك ميشد... ديگه نميتونستم هواي تلخ تنهابودن توي خونه رو تحمل كنم . به خودم گفتم

شمايد	اگه	برم
-------	-----	-----

 لباس پوشيدم . در حياط رو باز كردم و رفتم توي كوچه . مئه هميشه خلوت بود . به نظرم رسيد يه نفر از ته كوچه به طرفم مياد . تاريخي اجازه نميداد بشناسمش . دقيقتر كه شدم ديدم پدر خداييامرزه . خدا رحمتش كنه توي دستش دوتا كيسه بود . ميوه گرفته بود . خداييامرز امكان نداشتم يه شب بياد خونه و دست خالي باشه . دبير بود . دبير دبيران خودمون و چند تا دبيران ديگه . بعد از مدرسه هم تا دير وقت شاگرد داشت . خيلي زحمتكش بود . اون موقع ها پنجاه و يكي دوسالش بود . ظاهرش با اينكه معمولي بود ولي هميشه تميز و آراسته بود . با موهاي جو گندمي و عينك قهوه ايش . هيكل لاغر و كوچيكي داشت ...

با اينكه معلم جدي و سختگيري بود ولي بياد ندارم شاگردي از دستش شاكي باشه ... با اينكه توي كارش جدي بود ولي همون قدر هم با شاگرداش دوست و مهربون بود . هميشه در حال آموختن بود . صبح و شب زحمت ميكشيد... يه بار كه ازش پرسيدم : "اقا جون ... ماتعدادمون مئه خونواده هاي ديگه زياد نيست ... پس چرا شما از كله سحر تا شب انقدر زحمت ميكشيد؟" ، در جوابم گفت : "اميد جان ... اولاً از اينكه تو تنها فرزندمي خيلي خوشحالم .. با اين گروني اين حرفها خيلي خوب شد كه تو تكي وگرنه الان همين امكانات كممي رو هم كه داري نداشتي ، ثانياً اگه ميبيني كه من اين همه زحمت ميكشم فقط بخاطر اينه كه تو هم عين من نشي پدر خداييامرز من اگه يه ارثي برام گذاشته بود كه الان من مئه سگ

چون	نميكندم...
-----	------------

 هميشه روي پدرم به عنوان يه دوست خوب حساب ميكردم . امكان نداشتم هيچ موقع باهام بلند حرف بزنه ... ما هم امكان نداشتم روي حرفش حرفي بزنيم . ***

..... نميدونم چي شد كه سر از اون جا در اوردم . اصلا هدفم اين نبود كه به اونجا برم ... ولي وقتي خواستم برم ديگه نتونستم از اون جا تكون بخورم ... دلم برآش تنگ شده بود . خيلي دوست داشتم ببينمش . لحظه اي به عليرضا فكر كردم ولي بعدش تصميم گرفتم بهش فكر نكنم چون با اين كار بيشترا اعصاب خودم رو خورد ميكردم . به تير چراغ برقي كه روبروي در ستاره اينا بود تكيه دادم . كم كم ستاره ها داشتن بهم چشمك ميزدن ... همه ستاره ها جز اون ستاره اصلي ... *** *

نميدونم چه مدت توي اون حالت بودم ... فقط اينو ميدونم كه وقتي بابايي خواست در رو باز كنه به خودم اومدم

اشكي	خدا	ميكردم	كه	بابايي	من	و	نديده	باشه	.	به	نظر	رسيد	منو	نديده	چون	بدون	هيچ	عكس	العملي	رفت	توي	خونه	و	در	رو	بست	.	خدا	روشكر	كردم	...	اگه	بابايي	منو	ديده	بود	و	اون	وقت	به	ستاره	ميگفت	،	خيلي	بد	ميشد	.	به	ساعت	نگاه	كردم	...	خداي	من	ده	بود	...	يني	من	دو	ساعت	اونجا	بودم	؟	پس	چرا	اصلا	به	نظرم	نيومدم	...	كم	خواستم	برگردم	...	فكر	ميكردم	لايد	تا	اون	موقع	اقا	جونم	نگرانم	شده	.	چشمام	رو	پاك	كردم	.	آخري	نگامو	هم	به	خونه	ستاره	اينا	كردم	و	برگشتم	برم	...	تا	رومو	برگردوندم	انگار	يه	چيزي	مئه	پتك	خورد	توي	سرم	.	اصلا	انتظارش	رو	نداشتم	...	عليرضا	بود	...	دست	و	پام	رو	گم	كردم	...	به	من	و	مون	افتاده	بودم	.	اصلا	نميدونستم	چي	بايد	بهش	بگم	...	آخه	اون	اونجا	چيكار	ميكردم	...	به	نظر	ناراحت	ميومد	يني	همه	چيز	رو	فهميده	بود	؟	يني	چند	وقت	بود	كه	اونجا	بود	؟	با	دستپاچگي	گفتم	:
------	-----	--------	----	--------	----	---	-------	------	---	----	-----	------	-----	-------	-----	------	-----	-----	--------	-----	-----	------	---	----	----	-----	---	-----	-------	------	-----	-----	--------	-----	------	-----	---	-----	-----	----	-------	-------	---	------	----	------	---	----	------	------	------	-----	------	----	----	-----	-----	-----	----	----	------	-------	------	---	----	-----	------	----	------	--------	-----	----	--------	--------	-----	-----	--------	------	----	-----	------	-----	------	--------	-----	---	-------	----	-----	------	---	------	-------	----	----	------	-------	------	------	---	--------	-----	-----	----	------	-----------	-------	----	------	-----	-----	------	-----	-----	---	------	---------	----	--------	-----	--------	-----	-----	-----	---	-----	----	----	------	-----	----	----	---	-----	--------	------	---	------	-----------	----	------	-----	-----	-----	-----	-----	-------	-------	--------	-----	----	-----	--------	-------	-----	-----	-----	----	--------	-----	---	-----	-----	-----	-----	----	-------	-----	---	----	----------	------	---

سلام

با كمال خونسردي گفت :

سلام ...

اصلا نميتونستم توي چشماش نگاه كنم . سرم رو انداختم پائين . سكوت بدې بينمون ايجاد شده بود . اگر عليرضا يه چك هم ميزد توي گوشم هيچ تعجبي نميكردم . حقش بود . بالاخره سكوت رو شكست ...

اومدم سراغت نبودي ...

در حالیکه زبونم گرفته بود و من من میکردم گفتم :

آره ... نبودم ... یینی ... یینی اومده بودم دنبال تو...

خب چرا برگشتی !؟

میدونی ... آخه ... آخه دیدم دیره دیگه گفتم مزاحم نشم ... !

با حالت مسخره ای گفت :

مزاحم ؟ ها از کی تاحالا مزاحم شدی ؟ مگه غیر از اینه که من و تو همش پیش همیم ؟

اونوقت تو میگی مزاحم میشدی !!!؟ چیزی نداشتم بهش بگم ... حسابی عرق کردم . احساس میکردم گرم شده ...

بعد از يك سكوت مرگبار ديگه دوباره عليرضا در حالیکه سکوت رو میشکوند ادامه داد:

منم رفتم دم در خونتون . کارت داشتم . بابات گفت که رفتی بیرون ... منم نیم ساعتی توی کوچه ها دنبالت گشتم . دیدم نیستی گفتم که فردا توی مدرسه وقتی دیدمت کارم رو بگم . بعد وقتی دید من حرفی نمی زخم خودش ادامه داد:

میخواستم بهت بگم که فردا بعد از مدرسه فرار گذاشتیم من و تو و ستاره و نازی با هم باشیم تا تو و نازی با هم بیشتر آشنا بشین ...

علیرضا ... علیرضا ... تو چقدر خوبی ... تو این همه به فکر منی و اونوقت من با تو این کار رو میکنم .

از اون جا بود که با خودم عهد بستم دیگه ستاره رو منم به خواهر حساب کنم ... در حالیکه سرم رو بلند میکردم

مرسی علیرضا جون ... پس ، فردا توی مدرسه میبینمت ... فعلا کاری نداری ؟

با حالتی سرد در جوابم گفت :

نه ... قربانت ...

در حالیکه احساس میکردم گناه بزرگی رو انجام دادم به طرف خونه حرکت کردم ...

... فردا توی مدرسه علیرضا اصلا منم قبلناش نبود . خیلی خشک رفتار میکرد . حقم داشت . دیگه برام قطعی شده بود، كه ه فهمیده منم ستاره رو دوست دارم . توی تمام مدتی که توی کلاس نشسته بودیم هیچ حرفی نزد. منم که اصلا روم نمیشد سر صحبت رو باز کنم ... اون روز مدرسه هم ، با تمام دلگیریهایم بالاخره تموم شد. زنگ آخر هم که خوردیم به نفس راحتی کشیدم . اصلا نمیتونستم دیگه اون حالت رو تحمل کنم . کنار علیرضا بشینم و باهاش حرف زنم ؟ مسخره به نظر میرسید . چند دقیقه ای از خوردن زنگ گذشت . توی کلاس فقط من و علیرضا مونده بودیم . جفتمون به تخته زل زده بودیم و در اصل توی افکار خودمون غوطه ور بودیم ... طوری که اصلا متوجه خوردن زنگ نشدیم . بالاخره به خودم اومدم . رومو کردم به علیرضا و چند ثانیه ای نگاش کردم . علیرضا هم که انگار از افکارش اومده بود بیرون نگاهي به ساعتش انداخت .. بعد در حالیکه بلند میشد، پیرهنش رو که روی هره کنار پنجره گذاشته بود برداشت و روی تیشرتش پوشید. و بعد رو به من کرد و گفت :

بدو ... دیر شد ... ستاره ...

ولی بعد انگار که از گفتن ادامه جملش منصرف شده بود جملش رو طور دیگه تغیر داد:

بدو ... دیر شده ... بچه ها منتظرن ...

نازه یادم افتاد امروز قرار بود مثلا من و نازی بیشتر با هم آشنا شیم ...

کجا باهاشون قرار گذاشتی ؟

کوچه آسایي ... * * *

کوچه آسایي ، کوچه بن بستي بود که توي خیابوني که به موازات خیابون مدرسه ما بود قرار داشت ... یادش بخیر چه مدرسه خوبی بود....

خیابون پهن مدرسه مون با اون درختای زرد پائیزش دیدنی بود... با اینکه بوی بد رودخونه ای که از وسطش میگذشت ، باعث میشد هر کسی که از توش رد میشه جلوي دماغش رو بگیره ولی ما حتی به اون بو هم عادت کرده بودیم ... هیچ وقت اونروزي که علیرضا با بچه ها شرط بندی کرد و پرید توي آب کثیف رودخونه رو، فراموش نمیکنم . کوچه آسایي بن بست دنج و باصفايي بود ، با این که نسبت به یه کوچه بن بست خیلی بزرگ و پهن بود ولی معمولا خیلی خلوت بود و بندرت کسی اون طرفا پیداش میشد. برای همین هم آگه قرار میشد یه روز ستاره بیاد دنبال علیرضا اونجا منتظر میشد ... باعجله به طرف کوچه آسایي راه افتادیم . علیرضا هنوزم دلگیر به نظر میومد. هنوز به کوچه نرسیده بودیم که نازنین رو در حالیکه گریه میکرد و رنگش عین چوب زرد شده بود، دیدیم که به طرفمون داشت با عجله میدویید.

نازي... نازی؟ چي شده؟ حرف بزنی دختر .. چي شده؟

ستاره ..

ستاره چي؟ حرف بزنی لعنتي ...

علیرضا خیلی ترسیده بود . اصلا به اعصابش مسلط نبود. این احساسش کاملا برام آشنا بود. منم که حسابی برای ستاره ناراحت شده بودم منتظر شدم ببینم چه بلایي سرش اومده .

نازي به زحمت آب دهنش رو قورت داد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت : چند تا پسر ...

علیرضا انگار که بقیه حرفاشو نمیشنیدید .. همون قدر کافي بود که بفهمه موضوع از چه قراره ... یه لحظه مته گوله آتیش فرمز شد من که دقیقا عقیش بودم تونستم بفهمم چقدر عصبي شده ... در حالیکه سعی میکرد نازی رو آرام کنه برگشت و به من نگاه پرمعناتی کرد. توي نگاش بار دیگه صمیمیت دوستیمون رو حس کردم . صمیمیتی که حتی ستاره هم اونو هنوز ازمون نگرفته بود. در حالیکه آستینامو بالا میزدم رومو کردم طرفش رو آرام گفتم :

من آماده ام ...

...

هنوز به کوچه آسایي نرسیده بودیم که تونستم از روی هیکل بزرگ و چاق عباس ، اونو بشناسم . عباس یکی از بچه های دوساله کلاسمون بود که خلاف مدرسه هم بحساب میومد... تو زورگویی کسی حرفش نبود. همیشه حرف آخر رو اون میزد. نه تنها بچه های مدرسه بلکه معلمها هم ازش حساب میبردن . امکان نداشت هیچ دعوايي باشه که توش عباس سهمی نداشته باشه . هیچ وقت یادم نمیره اون باری رو که ناظم بدبخت سال دوممون رو با صورتی زخمی روونه خونه کرد... با دیدن عباس دلم هرې ریخت ... با اون نمیتونستم شوخي کنیم . کافي بود فقط یه تلنگر بهمون بزنه تا جفتمون نغله شیم . زیر چشې به علیرضا نگاه کردم . اونم انگار ترسیده بود. به نزدیکی های کوچه که رسیدیم سرعتمون رو کمتر کردیم . ستاره در حالیکه خونسرده کنار دیوار کاه گلی خونه ای که سر کوچه بود ایستاده بود بهمون لیخندی زد. عباس هم چیزایي بهش میگفت که از اون فاصله قابل تشخیص نبود . ستاره با دیدن علیرضا به طرفش دوید. عباس که دید ستاره از کنارش رفته در حالیکه اخمی کرد به مسیر حرکت ستاره نگاه کرد تا اینکه امتداد نگاهش به علیرضا رسید . ستاره در حالیکه وانمود میکرد که خوشحاله دست علیرضا رو گرفت و در حالیکه آرام و طوری که عباس متوجه نشه صحبت میکرد گفت : علیرضا ... بیا بریم ... ولس کن ..

علیرضا هم که کاملا خونسرده نشون میداد ستاره رو عقب کشید و به طرف من برگشت و گفت :

امید جون اصلا دوست ندارم تو دخالت کنی ... این بازی آخرش خوب نیست ، پس بهتره که تو توش نباشی ...

من که بهم کلی برخورد بود در جوابش گفتم :

به علیرضا خان اختیار دارین دوست دارم روزی برای همه تعریف کنم که چه جوری از عباس کتک خوردم ...

امید... شوخی نمیکنم . دست ستاره و نازی رو بگیر زود از اینجا برین ...

عصبانی شدم... بینی علیرضا انقدر از دستم عصبانی شده بود که توی این موقع حساس روم حساب نکرده بود؟ در حالیکه اخم کردم بهش جواب دادم: ستاره و نازی از اینجا میرن ولی بدون امید....

علیرضا که دید نمیتونه با من جرو بحث کنه به سراغ ستاره رفت .

ستاره زود با نازی از اینجا برین ...

ستاره تا اومد به چیزی بگه علیرضا پرید توی حرفش و گفت :

ازت خواهش میکنم چیزی نگو. زود از اینجا برو .

ستاره در حالیکه اشک توی چشمش جمع شده بود با بغض گفت :

مواظب خودتون باشین ...

ستاره و نازی که رفتن علیرضا به طرف عباس حرکت کرد...

سلام جناب هاشمی ...

هر وقت که میخواست کسی رو مسخره کنه اونو با اسم فامیل صدا میکرد. عباس انگار که داره به په بچه سه - چهار ساله نگاه میکنه فقط لبخندی زد.. علیرضا با پوزخند ادامه داد:

من شنیده بودم که آدم وقتی زیاد بخوره مته گاو میشه و آدمی که گاو میشه از گاوم گاوتره

منظور؟

- آره شنیده بودم... ولی ...

اینجای صحبتش برگشت به من نگاه کرد. و بعد ادامه داد :

... ولی الان خوشحالم... چون جلومه و الان دارم مبینمش ...

هنوز صحبت علیرضا تموم نشوده بود که دهنش پر خون شد. یکی از اون مشتای عباس کافی بود که په فیل رو از جا بندازه ... من که خیلی عصبانی شده بودم در حالیکه داد میزدم به طرف عباس دویدم ... * *

.... دیگه بعدش رو یادم نمیاد... آخرین چیزی رو یادمه این بود که ستاره و نازی بالای هیکل کتک خورده و آش و لاش ما حاضر شده بودن .

...

چشمامو که باز کردم خودم رو در حالیکه بچه ها دورم حلقه زده بودند، خونه ستاره اینا، دیدم . با همون نگاه های اول و از طرز دیدن اشیاء احساس کردم که زیر چشمم ورم کرده .. احساس کوفتگی میکردم . هر کدوم از اجزای بدنم رو تکون میدادم احساس درد میکردم . نازی که از چشمای قرمزیش معلوم بود که خیلی گریه کرده اولین کسی بود با باز شدن پلکهام اومد توی کادر نگام . کنارش ستاره با لبخند همیشگی که اینبار کمی بوی تظاهر میداد به هوش اومدم رو نظاره میکرد.. علیرضا هم بادیستی باندپیچی شده و بارنگهای عجیب و غریب بنفش و سرخابی رو صورتش درحالیکه لبخندی زد گفت :

امید جون بهتری ؟

منم در حالیکه سعی میکردم لبخندی بزنم گفتم :

آره خوب خوب تو چطوری ...؟

در حالیکه بلند خندید گفتم : طرف خیلی قوی بود... نه ؟

آره عینه غول بود!

به نازي نگاه کردم .هنوز ناراحت نشون میداد. معلوم بود که از همه بیشتر اون برام نگرانه . کنار پتوئي که روش دراز کشیده بودم نشست و نگاهش رو از صورتم برنمیداشت . چند لحظه بعد علیرضا و ستاره بانگاهي که بهم کردن انگار که از قبل قرار داشتند بلند شدن و رفتن .بدین ترتیب من و نازي تنها موندیم ...

امید خان بهترین ؟

قربان شما ...آره چیزیم نشد... شانس آوردیم یارو تموم نیروش رو مصرف نکرد وگرنه الان اون دنیا بودیم ...

خدانکه ... شما نباید کاریش میکردین ...اون شخصیتش معلومه ...شما چرا باهاش دعوا کردین ...؟

خب نازین خانم نمیشد که وایسیم نگاهش کنیم ... میشد؟

خب آره ... همیشه میگن جواب ابلهان خاموشیست ... باید ولش میکردین و میامدین ... حالا که اینجوری شدین بهتره یا آگه بدون دعوا میامدین ...

میدونی نازي من معتقدم آدم باید در برابر ظلم ایستادگی کنه ... حتی آگه کتک بخوره یا بمیره ... داشت کم کم بچتمون میکشید به عدالت اجتماعی و اپنا که علیرضاوارد اطاق شد... با چشم غره ای که بهم رفت فهمیدم که از دستم ناراحت شده ...اونا به خاطر من از اطاق رفته بودن بیرون اون وقت من و نازي داشتیم بحثهای اجتماعی میکردیم ...! ستاره از بیرون نازي رو صدا کرد. وقتی که نازي از اطاق رفت بیرون علیرضا در حالیکه به منشت آروم زد به بازوم گفت :

اه ... بابا تودیگه کی هستی ...مخشو بزنی دیگه ...

بین ستاره بهم گفت اگر امید روش همیشه من به نازي میگم ...خب حالا چی میگي ...بگم ستاره بهش بگه ...؟

دیگه نمیتونستم از این موضوع فرار کنم . آخرین فکرامو هم کردم .

بین علیرضا جون ...ناراحت نشی ها... نازین دختر خوبی . خيلي هم خوبه ...ولي خودت که واردی میدونی آدم که نمیتونه وقتی کسی رو دوست نداره باهاش به زور دوست بشه ...میتونه ؟

خب نه ...میل خودتهمن نمیتونستم دوست نداری باهاش دوست شی . ولي بازم فکراتو بکن فردا جواب قطعیشو بهم بده .

علیرضا جون من فکرامو خوب خوب کردم ... از تو وستاره هم خيلي خيلي ممنونم ولي

باشه به ستاره میگم که بهش بگه ...

نفس راحتی کشیدماون موقع خداروشکر کردم که بالاخره اون ماجرا هم به خوبی وخوشي تموم شد...ولي الان پشیمونم که حیف که نازین رو از دست دادم ...

...

اون روزا دیگه تقریبا آخرین روزهایی بود که دوران خوب باهم بودن رو میگذروندیم ... عید که اومد به خاطر نذري که مادرم داشت رفتیم مشهد و بعدش هم که بوي امتحان نهائي و دیپلم بیشترحس شد و به این ترتیب دیدن علیرضا و ستاره کمتر برام اتفاق میوفتاد. هیچ وقت یادم نمیره ... روز آخر مدرسه ... آخرین زنگ دوران تحصیلمون ... ادبیات داشتیم ... زنگ ادبیات همیشه برامون یکی از خنده دارترین زنگها بود ولي اونروز هیشکي جیکش در نمیومد. انگار حال همه گرفته بود.همه از اینکه این آخرین باري بود که همدیگر رو میدیدن ناراحت بودن . کلاس ادبیاتی که هیشکي توش امکان نداشت ساکت بمونه ،شده بود منته بیابون برهوت ... هیچ صدایی از کسی در نمیومد. تموم دلگیری های بچه ها به طرف ، هوای گرفته اون میزای آخرهم به طرف . بخصوص میز من و علیرضا... انگار بهمون الهام شده بود که دیگه آخر قصه داره میرسه ...

* * *

آخرین زنگ دوازده سال تحصیل مدرسه ای ما هم بالاخره خورد.هیشکي دلش نمیومد میزش رو ترك کنه . آقای "ساده " دبیر ادبیاتمون هم وقتی که بچه هارو توي اون حال دید از گوشه عینکش قطره اشکي قل خورد اومد پایین ... بعد هم کلاس رو ترك کرد... صحنه خداحافظي بچه باهم دیدني بود... با این که همه میدونستن توي امتحانها هم همدیگر رو میبینند ولي انگار که برای همیشه از هم

خداحافظي ميگردن . بالاخره اون صحنه هاي اخر هم با تموم بدني هاش تموم شد... ويه اين ترتيب ما وارد مرحله جديدي از زندگيمون شديم ... * * *

توي راه برگشت به خونه با عليرضاهر جارو كه ميديم خاطره اي برامون زنده ميشد... جفتمون ناراحت بوديم كه ديگه نميتونستيم اون دوران رو داشته باشيم ...

عليرضا...؟

هوم ؟

اوضاع درسها خوبه ؟...هفته ديگه امتحانا شروع ميشه ها...

نميدونم ... چنداناش زياد تعريف نداره ...

كدوما؟

بيشتر از فيزيك و رياضي نگرانم

خوب ميخواي بيا با هم چند روزي كار كنيم ... امتحان ديپلمه .

شوخي نگيرش ...

باشه...قربونت ..حالا بينم چي ميشه ..

هروقت ميگفت "حالا بينم چي ميشد " يني اينكه دوست نداشت اون كارو بكنه .

اميد ...دارم ميرم دم مدرسه ستاره اپنا مياي ؟

خيلي وقت بود كه ديگه به ستاره فكر نكرده بودم . از اون جريان دمه خونشون ديگه تصميم گرفته بودم بخاطر عليرضا ديگه ستاره رو فراموش كنم ... با خودم فكر كردم " ممكنه اگه بازم بينمش دلم هواشو كنه " براي همين به عليرضا گفتم :

نه عليرضا جون ...تو برو من كاري دارم ...بايد برم ...خوش بگذره ...

شيطون از الان ميخواي درس خوندن رو شروع كني !!?

بيخيال بابا...نه حدي ميگم بايد جائي برم ...

باشه...سلام برسون ...

قربونت...خدافظ...

خدافظ...

براي عليرضا نگران بودم ... ميدونستم توي فيزيك و رياضي ميلنگه . بااين كه استعدادش رو داشت و راحت بايه بار خوندن ميتونست ميحني رو كه خونده براي هميشه ياد بگيره ولي خيلي كم روي درس خوندنش وقت ميذاشت ... منم زياد كاري بكارش نداشتم ... ميدونستم كه زياد خوشش نمياد نصيحتش كنم ... با اينكه غرورش بهش اجازه نميداد كه ايراداش رو توي درس براش توضيح بدم ولي تا قبل از اينكه امتحانا شروع بشه چند جلسه اي باهم رياضي رو دوره كرديم ... ولي به فيزيك نرسيديم

...

امتحانهاي ديپلم ماهم بالاخره تموم شد. من كه مشكلي برام پيش نيوتم...ولي عليرضا فيزيك و به درس ديگه كه الان يادم نيست رو نمره نياورد. ولي رياضي قبول شد... اونم با نمره شونزده . تابستون با تموم شيريني هاش رسيد.تابستوني كه براي همه ما تابستوني سرنوشت ساز بود.من كه تصميم داشتم هرطور شده درس رو ادامه بدم ...

با عليرضا هم كه صحبت كردم اونم بدش نميومد كه درسش رو ادامه بده ولي درگيرامتحاناي تجديديش شده بود... دو- سه جلسه اي باهاش فيزيك كار كردم تا اينكه امتحانات شهريور ماه شروع شد... * * *

لاغر شدي ... ؟ !!! ؟

...
ولي هنوزم خوشگلي

ستاره دست عليرضا رو گرفت . عليرضا توي چهره اش دقيق شد تا بار ديگه تك تك جزئيات صورت ستاره رو ببينه ... عليرضا نميدونست كه اين آخرين بارهائيست كه ... * * *

نامه عليرضا مئه هرروز اين بيست و يك سال گذشته توي دستامه ... اون خط خوشش كه روي كاغذ زرد و كهنه شده نامه ميذرخشه برام حكايته از دوراني از زندگيم داره ... دوراني تلخ و زجر آور ... دوراني كه با خوبي آغاز و با زشتي اتمام يافت ... * * *

"اميد عزيز سلام ... شايد تعجب كني كه برات نامه اي مينويسم ... شايد انتظار نداشته باشي اميد عزيز خطابت كنم . شايد اگه جاي من بودي عكس العمل ديگه نشون ميدادي . شايد فكر ميكردي جور ديگه بجز نوشتن اين سطور با تو رفتار كنم ... شايد... بله ... تمام اين شايد ها درست است ... شايد تمام اين شايد هارا انجام ميدادم اگر طرف مقابلم اميد نبود... .. ولي با تو نميتونستم . نو را نميتونستم تشبيه كنم ... نوشتن اين سطور هم شايبسته تو نيست ... شايبسته اميد...اميد... اميد ... به ... دوست من ... بهترين دوست من بهترين يار دوران مشكلات و لذت هام ... روزي كه تورو كنار خونه ستاره ديدم تقريبا همه چيز حدس زدم ... تموم اون دلخوريها ... دلگيري هاي بعد از كيچ ... مدرسه نيومدن هات ... سرسنگينيت با من ... و اونهايي كه خودت بهتر از من ميدوني ... تاحالا وضعيتي شبیه به تورو نداشتم ... شايد حق داشتي . اما چرا به من چيزي نگفتي ...؟

به خدا قسم اگر ميدونستم ستاره رو دوست داري براي تو كنار ميرفتم . فقط براي تو براي اميد...براي بهترين دوستم . حتي دوستي بهتر از ستاره ... شايد باور نكني در اوج زماني كه عاشق ستاره بودم باز هم تورو بهترين دوستم ميدونستم چون نسبت به من واقعا حق دوستي رو بجا آورده بودي ... ولي تا اينجا تمام احساسات قبلم بود.تا قبل از اون اتفاق . ولي حالا احساس الانم رو بدون اميد ! نامردي ... نامرد تر از هر مردی كه تا به حال ديدم

... هميشه به اينجاي نامش كه ميرسم اشك توي چشم جمع ميشه چند لحظه اي مكث ميكنم و دوباره ادامه ميدم

آره ... تنها اسمي كه ميشه روي تو گذاشت نامرده . نه ... تو نامرد هم نيستي ... تو لياقت اين رو هم نداري كه نامرد صدمات كني . تو پست ترين آدمي هستي كه تا بحال ديدم ... بذار اينو اعتراف كنم . اون شب كه كنار خونه ستاره اينجا بودي نيم ساعت تو بچرت بودم . خيلي شكسته به نظر مي رسيدي ... دلم برات سوخت .. آره دلم براي تو نامرد سوخت . چون ميدونستم تو هم عاشق ستاره شدي . و همچنين اين رو هم ميدونستم كه عشق به ستاره چه سخته . ولي به خدا قسم از دستت دلگير نشدم ... با ستاره صحبت كردم . بهش گفتم كه دوستش داري ... انقدر دوستت داشتم كه حاضر شدم ستاره رو راضي كنم كه بانو دوست بشه ... اما ستاره ستاره ... دختر وحشتناكي كه زندگي منو خورد كرد. ستاره و تو كساني بودين كه به عنوان بهترين كسانم روتون حساب ميكردم . ولي هر دو تون خوب پاسخي به نيازهايما دادين ... البته خداروشكر ميكنم كه ماهيت جفتتون رو زود شناختم ستاره برخلاف انتظاري كه داشتم هيچ عكس العملي به پاسخم نداد. فكر ميكردم جيج بزنه ... فرياد بزنه ... بگه كه ازت منتفره . ولي در كمال تعجب من هيچي نگفت ... تا اينكه مهر رسيد . مهري كه بيشتر از همه فكر ميكردم عاشق ستاره ام . مهري كه تازه امتحانام تموم شده بود و تصميم داشتم طبق نصيحت جنابعلي براي كنكور آماده شم .. آره مهري كه احساس ميكردم تا اون موقع ستاره هيچ وقت به اون شدت دوستم نداشته .. اون شب وقتي تو و ستاره رو در حاليكه مست اين ور و اون ور غلط ميخوردين ديدم ، اولش باور نميشد . ولي كم كم به ماهيت جفتتون پي بردم . ستاره در حاليكه دستش رو دور گردنت حلقه كرده بود و اون طور بي شرمانه باهات حرف ميزد ، خوب تونست خودش رو بهم بشناسونه . همون موقع خواستم جلو بيام و هر دو تون رو... ولي وقتي بهتر فكر كردم ديدم نه ... شما لايق اون هم نيستين ... دلم براي خودم ميسوزه ... شما پست فطرتها منو به بازي داده بودين ... توي تموم اين مدت ستاره منو وسيله اي براي ديدن تو قرار داده بود . تو هم كه بدت نميومد ... از اون روز به بعد انگار كه ميخواستني به من قدرت رو نشون بدی ... هر روز جوري خونشون ميرفتي كه من هم بينم ... و در حاليكه بهم پوزخندي ميزدي انگار كه در خيبر رو فتح ميكني درشون رو باز ميكردي و داخل ميشدي و منو با يك دنيا غم پشت سرت تنها ميذاشتم ... هه ... منو بگو كه به فكرتو بودم ميخواستم عليرضا تنها نباشه ... نازنين رو ميخواستم باهات دوست كنم كه به موقع از زندگي تكراريت خسته نشي . هه ... اميد خجالتي ... اميد چشم و گوش بسته ... ولي تو دست منو هم از پشت بسته بودي . بي خود فكرت بودم . تو خوب گليمت رو از آب بيرون كشيدي ... خيلي خوب .. به قيمت گرفتن ستاره من چند روز پيش ستاره رو ديدم ... تنها بود...

نميدونم چطور شده بود كه لذت با تو بودن رو از دست داده بود . به نظرم زشت ميرسيد... تا بحال اونجوري زشت نديده بودم . از كنارش رد شدم .. حتي از رد شدن از كنارش هم احساس بدی داشتم . وقتي كه چند قدمي از كنارش رد شدم صدام زد. با اون صداي نازك و حيله گرونش . ميدوني چي گفت ... مطمئنا ميدوني ، چون خودت اونا رو بهش ديكنه كردي ... ستاره گفت : " توي اين چند سال ازت متفر بودم . از

حرکات، گفتار، طرز راه رفتن، خندیدن ... وقتی دستامو میگرفتی احساس میکردم دارم به چیز نجسی دست میزنم ... خالم ازت بهم میخوره ..."

آره همه حرفاشو زد... میدونی وقتی ازش پرسیدم " پس این همه سال چرا نظاهر میکردی؟ " چی جوابم رو داد؟ گفت: "میخواستم خوردت کنم ... مگه تو کم دخترا رو خورد میکردی؟ میخواستم مزش رو بفهمی ... " شاید ستاره راست میگه ... شاید این عقوبت تموم اون کارهای خودمه که داره قضای طبیعت رو خوب دادخواهی میکنه ... و اما تو امید... به خدا قسم من از حقم گذشتم . ستاره مال تو ... ولی به صمیمیت اون سالهایی که با هم دوست بودیم به نصیحت برات دارم ... ستاره همون طور که منو ترک کرد تو رو هم روزی ترک خواهد کرد... پس از الان آمادگی اون روز رو داشته باش ستاره عفریته ایه که همون طور که منو شکست تورو هم میتونه ازبین بیره ... این هم خصوصیت بعضی از دختراست . میدونی امید... تو با ستاره فرق داری ... اگر ستاره رو نشناختم تو رو خوب میشناسم ... تو دچار احساسات زودگذر شدی وگرنه ذاتا بد نیستی ... پس کمی بیشتر فکر کن ... اینا رو برای خودت میگم . فکر نکن هنوزم ستاره دوست دارم . آره اعتراف میکنم روزی میپرستیدمش ولی الان دیگه نه . اولش که این مساله رو فهمیدم از تمام دخترها و زنها متنفر شدم ... کمی که منطقی فکر کردم دیدم ستاره نمیتونه نشون دهنده تمام زنها باشه ... این هم قسمتی از زندگی ما مردهاست که زنهایی منته ستاره مارو خورد کنن . ولی بین این زنها بعضی ها هم مامردها رو تا افاق بالا میبرن ... امید... من فکرهامو کردم . ما از این محل میریم ... به خدا قسم نه تنها از تو بلکه از ستاره هم هیچ کینه ای بدل ندارم ... من دیگه نمیتونم کوچه های این محل ، تو، ستاره ، باباتی ونگ ونگ تگ جاهایی رو ازشون خاطرانی داشتیم رو بار دیگه ببینم ... از همشون متنفرم ...

امیدوارم که با ستاره لحظات خوبی رو داشته باشی .. وهمچنین امیدوارم همیشه توی زندگی موفق باشی ... کسی که همیشه بیادت خواهد بود:

علیرضافراهانی ...

پائیز 1349 "

...

آخرین بار که دیدمش این نامرو بهم داد. اونروز صبح میخواستم برم پیش ستاره . داخل کوچشون که شدم وانت قراضه ای که ته کوچه بود توجهم رو بخودش جلب کرد. در خونه علیرضا اینا باز بود. توی وانت پر بود از اثاث . چند لحظه ای همونجوری به وانت خیره بودم ... به طرف در ستاره اینا حرکت کردم که علیرضا اومد توی کوچه . بی اعتنا به طرف در حرکت کردم ... وقتی منو کنار در دید پوزخندی زد و خرت و پرتهایی رو که توی دستش بود رو گذوشت توی وانت . و سپس به طرف من حرکت کرد... با لبخندی بهم گفت : - سلام ...

جوابش رو ندادم ، رومو کردم طرف در و خواستم در بزنم ... دستم رو توی هوا محکم گرفتم و همونطوری که میخندید گفت :

نه دیگه ... قرار نشد جواب سلام همو ندیم ... تازه اگه یکی بین ما بخواد جواب سلام اونکی رو نده منم نه تو...

توی دلم بهش آفرین میگفتم ... چطور میتونست با اون اتفاقهایی که افتاده بود با اون استقامتش اونقدر باهام خونسردانه صحبت کنه ؟ بزور دستم رو از دستش خارج کردم ...

اخمی کرد و گفت :

باهات حرفی دارم ...

حرفتمو بگو ... من کار دارم ...

در حالیکه به در نگاه میکرد خنده ای کرد و ادامه داد:

بله ... میدونم حضرتعالی کار دارن ... زیاد وقتتون رو نمیگیرم میخواستم از محضرتون خداحافظی کنم ... و در حالیکه جدیتر نشون میداد دوباره ادامه داد:

ما داریم برای همیشه از اینجا میریم ...

یه لحظه انگار که روم آب سردی میریختن جا خوردم ... اصلا باورم نمیشد... از طرف دیگه از رفتنش خوشحال بودم ولی احساس کردم بغض توی گلویم اومده ... براحتی نمیتونستم اون سالهای خوب باهم بودن رو فراموش کنم . یه لحظه بفکرم رسید که بغلش کنم و درد دلم رو تموماً بهش بگم ولی بزور خودم رو کنترل کردم و در حالیکه تظاهر به بی اعتنائی میکردم گفتم :

خب ... به سلامت ... ایشالله که موفق باشی ... حرفت همین بود؟

آره قسمتیش همین بود...

بعد در حالیکه از توی جیبش پاکتی رو درمیورد گفت :

و قسمتیش رو هم توی این نامه برات نوشتم ... امید باور کن آگه بخاطر اون سالهای خوبی که باهم داشتیم نبود این نامرو هم بهت نمیدادم

...

با اکراه پاکت رو ازش گرفتم و برای آخرین بار توی صورتش نگاه کردم ... هنوزم اون ابهت همیشه رو داشت ... حتی از دست دادن ستاره هم نتونسته بود ابهت علیرضا رو ازش بگیره ... از این موضوع خوشحال بودم ... کم کم داشتم احساس میکردم که صدای خفه بغضم داره تبدیل میشه به قطرات ریز اشک . برای همین رومو کردم طرف دیگه که علیرضا منو با اون حال نبینه ... علیرضا هم به طرف خوشنویس برگشت ... دوباره نگاهش کردم . با ابهت همیشه قدم برمیداشت ... اشکم زمین کنار در رو خیس کرد... * * *

چندین بار در زدم ، اما از ستاره خبری نشد. کم کم داشتم نگران میشدم . به ریبی گذشت ... ولی باز هم در رو باز نکرد. دیگه نتونستم تحمل کنم ... پام رو گذاشتم روی تکه آجری که از دیوار بیرون مونده بود و به هر زحمتی بود خودم رو اونور دیوار رسوندم . حیاط خالی بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم ... * * *

نامه رو توی پاکت میذارم . این تنها نوشته ایست که هر بار راحت میتونه منو به گریه وادار کنه . علیرضا... ! تو تموم حرفاتو زدی ... اما منم حرفهایی برای گفتن داشتم ... چرا صبر نکردی تا اونا رو هم گوش کنی ؟ امیدوارم روزی ببینمت و اونهارو هم بهت بگم ... اگر گفتنشون بیست و یک سال پیش ایراد داشت حالا دیگه فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه و دیگه اثری روت نخواهد داشت ای کاش ببینمت و بهت بگم که : مهر ماه همون سال بود که ستاره رو بعد از چهار ماه باز هم دیدم...

اونروز ستاره خیلی شکسته و خسته به نظر میرسید. نمیدونم چه مدت بود که منتظرم وایساده بود تا پیام . وقتی از دور منو دید با عجله به طرف اومد...

سلام ...

سلام ستاره خانم ... حال شما خوبه ؟

متشکرم .. امید خان ..؟

رنگش پریده بود... به نظرم اومد زیاد رو فرم نیست . با تعجب گفتم : بعله ؟

من باهاتون کار دارم ... میتونین چند لحظه وقتتون رو بدین به من !؟

خواهش میکنم . یه لحظه صبر کنین اینا رو بذارم خونه ، الان میام . پاکت های میوه ای رو که گرفته بودم رو خونه گذاشتم و پیش ستاره برگشتم ... خب من درخدمتم ...

بریم خونه اونجا بهتر میتونیم صحبت کنیم ...

رفتارش به نظرم عجیب میومد... "بریم خونه"؟ . چرا مگه چي میخواست بگه که حتما باید میرفتیم خونشون

با اینکه دلم نمیخواست ، ولی به طرف خونشون حرکت کردیم . توي راه به این فکر میکردم که چه بد میشه اگه علیرضا مارو با هم ببینه ... برای همین با عجله گام برمیداشتم ، ولی به نظرم میرسید که ستاره آروم آروم راه میاد ... چند قدمي که جلوتر میوفتادم برمیکشتم و نگاش میکردم ... خیلی نگران بودم که نکنه علیرضا مارو با هم ببینه . وقتي نگاش میکردم صورتش غرق در عرق میدیم بالاخره با هر زحمتي که بود به خونشون رسیدم . وقتي میخواست کلید در رو از توي جیبش در بیاره دستش میلرزید. نمی تونست کلید رو توي جاش بندازه ... ازش کلید رو گرفتم و در رو باز کردم ...

ستاره ؟ تو حالت خوبه ؟

جوابم رو نداد. داخل خونه شد. منم پشتش داخل شدم ... منو توي تنها اطاق اون خونه راهنمایی کرد. خودش در حالیکه در چیزی رو که به ظاهر یخچال بود! رو باز میکرد مته کسایي که ساعت هاست آب نخوردن به پارچ آب هجوم برد. بعد هم در حالیکه به نظر میرسید بزور بدن خستش رو تکون میده به طرف من اومد و روبروي من ، روی زمین نشست ... به صورتش نگاه کردم . اصلا اون ستاره همیشه نبود. با اینکه ماهها بود که ستاره رو فراموش کرده بودم ولی میدونستم که قبلا زیاتر بنظر میرسید. در حالیکه

نفس نفس میزد گفت :

امید خان ببخشید که مزاحم شما شدم ... مطلبي بود که میخواستم با شما در میون بذارم ...

خواهش میکنم ... چه زحمتي ؟ اتفاقي افتاده ؟

اتفاقي که نه ... فقط میتونم به خواهشي ازتون بکنم ؟

بله ... حتما ...

میدونم شما برای علیرضا بهترین دوست بودین و هستین ... ازتون خواهش میکنم چیزی رو که

ازتون می خوام بخاطر علیرضا ، برام انجام دهید....

اصلا متوجه منظورش نمیشدم .. خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم اون چه مطلب مهمیه که ستاره رو مجبور کرده که بعد از چهار ماه که ازم خبري نداشته ، بیاد بخاطرش منو بخونشون بیاره ... من اگه در حد توانم باشم حتما حتما براتون انجامش میدم . خب ... قبول دارم که کمی براتون سخته ... مخصوصا برای شما که سالپانه ساله با علیرضا ... سرفه های ممتدی که کرد مانع ادامه دادن حرفش شد . بالاخره در حالیکه جلوي دهنش رو میگرفت ادامه داد:

دوستید، خیلی مشکله ... میخواستم بگم که من ...

بک لحظه سکوت کرد... دیگه اصلا نمیتونسم منظر بمونم ...

- شما چي ؟

- من مریضم ...

اولش فکر کردم که به سرما خوردگی کوچیکه ... اصلا قبل از اینکه بگه فهمیده بودم که حالش خوب نیست ... از سرفه اش معلوم بود.

- خب .. این که مهم نیست ... ایشالله خوب ...

در حالیکه اشک توي چشمش جمع شده بود حرفم رو قطع کرد و گفت :

- نه من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم ...

به لحظه فکر کردم که اشتباه شنیدم ... با تعجب پرسیدم :

- چي !!!؟

- من سرطان دارم ...!

دیگه متوجه نشدم که چي شد... چشم فقط سیاهی میدید. گوشام هیچ چیز رو نمیشنید... * * * ستاره تو چقدر خوبی ... لبهای خوشگلش رو در حالیکه بهم التماس میکرد تا قبول کنم رو بخاطر میوردم . ازم خواسته بود که به علیرضا

اصلا موضوع مریضیش رو نگم ... ازم خواسته بود جورئ رفتار کنم که علیرضا ازش متنفر شه ...

کمی که بخودم مسلط شده بودم ازش پرسیده بودم :
ولی آخه چرا؟ تو الان بیشترین موقعی هست که علیرضا رو احتیاج داری ...
امید ... ازت خواهش میکنم قبول کن ... تو به من قول داده بودی .. تو اخلاق علیرضا رو بهتر از من
میدونی ... میدونی که علیرضا اگه بفهمه خورد میشه ... پس نذار که این اتفاق بیوفته
دیگه نمتونستم خودم رو کنترل کنم . صدای هق هق منو ستاره فضایی تاریک ، غروبی اطاق رو فراگرفته بود.
سرطان کلیه ... یک ماه بود که میدونست ... یه روز وقتی که نفسش گرفته بود، رفته بود دکتر و بعد از
آزمایشات انجام شده معلوم شده بود سرطان داره ... و او در این مدت حتی به بابائی هم موضوع رو نگفته
بود.

تصمیممون رو گرفتیم توی اون مدت کوتاه یک لحظه تنهاش نمیذاشتم . مریضی ستاره ذره ذره داشت منم
آب میکرد. اغلب با اون حالش مجبور
میشدیم توی کوچه های اطراف قدم بزیم که علیرضا مارو با هم ببینه ... توی اون مدت فهمیدم که عشق
ستاره به علیرضا رو تاحال توی هیچ کتاب و دیوانی کشف نکرده ام ... * * *
به زور از دیوار آجری خونشون بالا رفتم ... پاکتی که علیرضا داده بود هنوز هم توی دستهام بود. حیاطشون
ساکت بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم ...

کم کم داشتم برای ستاره نگران میشدم . بلند صداسش کردم ... اما صدائی نمیومد. با عجله به طرف اطاق
حرکت کردم ... بدون اطاق رسیدم ... ستاره وسط اطاق بیهوش روی زمین افتاده بود لیوان آبی واژگون
کنارش روی زمین قرار داشت ... کنارش زانو زدم ... بازوان باریکش رو تکون دادم و صداسش کردم . بعد از چند
لحظه بزور پلکهاشو باز کرد و در حالیکه سعی میکرد که حرف بزنه گفت :
- امید خیلی خوب ... شد ... که .. او مدی ... من دارم ...
همون موقع از دهنش خون او مدم بیرون ... کلی کلافه شده بودم . اصلا نمیدونستم چیکار باید
بکنم ... حسابی دست و پامو گم کرده بودم . دستای سردش رو وی دستام گرفتم و با صدایی که احساس
میکردم میلرز
گفتم :
- ستاره ازت خواهش میکنم حرف نزن ... خواهش میکنم ...

به سختی ادامه داد:
- من ... باعث شدم ... دوستی تو با علیرضا
دستاش هر لحظه سردتر میشد ... پلکهاش آروم آروم بسته شد و دوباره در حالیکه اسم علیرضا رو تکرار
میکرد لبخندی زد ... دستهای دیگه کاملا سرد شده بودند ... انگشتای باریکش رو نوازش کردم . وبه جای
اشکام که روی گونهای میریخت نگاه میکردم .
... ستاره تو چقدر خوب بودی ...
پایان

امیر پاشا آزاد
شهریور 1377

قانون معرفی این داستان در سایر سایتهای اینترنتی:

این کتاب الکترونیکی در سایت WWW.MMD.NAME ایجاد شده است و کلیه افرادی که مایل به استفاده از
این داستان در سایت خود هستند با ذکر آدرس لینک WWW.MMD.NAME مجاز به استفاده از این کتاب
هستند.

معرفی سایت

www.a0a.us عکسهائی که در هیچ جای دیگر نخواهید دید !

